

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232172

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—552—7-7-66—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

٨٩١٥٥١٢٥

Accession No.

١٩٠٣٩

Author

٢ - ٤

عطار، فریدالدین

١٩٥٣٩

Title

منطق الخیر

This book should be returned on or before the date
last marked below.

بِأَيِّهَا النَّاسُ عَمِلْتُمْ أَنْطَقَ الطَّيْرِ

مَنْبُشِ خِصَابِ حَبِيبِ عِلْمِ الْقِيَوْمِ صَنَائِرِ كِتَابِ كَلِمَتِي سَلَامِي سَكُونِي سَلَامِي

مَنْطِقُ الطَّيْرِ

س ۲۴

بِقَدَرِ نَصَابِ

مَشِي بَوَاشِي جَدِيدِهِ وَقَدِيمِهِ

بِأَهَامِ كَسْتُونِ عَمْرِو الدِّينِ بْنِ مَاجِي شَيْخِ عَمْرِو صَبَابِ حَوْمِ

دَرْجِ نَقِیومی واقع کان پورجی

جلد ۵۰۰

تعداد طبع

نبذة من ترجمہ المصنف

راخوفا از نغفات الانس جای و خزینة الاصفا مفتی غلام سرور لاہوری و کشف فرہنگ نندراج
 و صومچہ بن برائیم العطار الیشاقوری الملقب بقریۃ الدین مرتبہ اوعالی است و مشرب
 اوصافی و سخن وے را تازیانہ اہل سلوک گفتہ اند و شریعت و طریقت یگانہ بودہ و در
 ذوق دنیا زد سوز و گداز شیخ زمانہ شاعر سیوہ او نیست بلکہ سخن او در ادوات غیبی است اصل
 شیخ از قریہ کرگن مست من اعمال نیشاپور شیخ عمر در زیافت گویند صد و چارہ سال عمر داشت
 ولادت مبارک او در روزگار سلطان سخر بن ملک شاہ در شعبان المعظم ۷۳۵ھ
 ۱۹۱۰ھ در شہر نیشاپور واقع شدہ بسیاری از اکابر و مشائخ را دریافتہ و بار عافان صحبت
 داشتہ و چارصد جلد کتاب اہل طریقت را مطالعہ نمودہ مرید **شیخ مجدد الدین بغدادی**
 است وی صاحب جہد و تواجہ و سماع بودہ آن قدر اسرار توحید و معارف کہ در مثنویات و غزلیات
 اوست در سخنان بیچ یکہ زین طائفہ یافتہ نمی شود ازین سبب صوفیہ کرام دیرابا بہ موحدین می
 گویند کہ کتاب پنڈنامہ و تذکرۃ الاولیاء و آئینی نامہ و میسرنامہ و منطق الطیر و خسرو نامہ و دیوان و غیرہ از
 تصانیف شیخ است مولانا جلال الدین رومی و رشان دے می فرماید (شعر) ہفت شہر عشق اعطار گشت
 ماہنوز اندوغم یک کوچہ ایم ہم او فرماید (دیگر) اگر عطار گشت مولانا شہریت از دست شمس بودش
 نوش و در موضع دیگر فرمودہ عطار روح بود سنائی و چشم او ما از پے سنائی عطار آدمی در ابتدا سبب
 تو برے آن بود کہ رونے بر دوکان عطاری مشغول بود کہ درویشی آمد و چند بار شیا اللہ گفت
 شیخ متوجہ حال او نشد درویش گفت اسے خواجہ تو چگونہ خواہی مرد عطار گفت چنانکہ تو میری درویش
 گفت تو مثل من مردی توانی گفت آرسے درویش کاسہ چوبین زیر سر نہاد و بر زمین دراز
 گشت و گفت اللہ و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن این حال متغیر شد دوکان را تباہ داد و دوکان
 عشق الہی کشادہ کرد ۷۳۵ھ یا ۷۳۶ھ از دست کفایتا تا ار در حادۃ چکنر فانی
 شربت شہادت چشید مزار پرانوارش در نیشاپور است . واللہ اعلم بالصواب

چرخ را دور شبهاروزی دهد
 چون دس در گل و دما دم کند
 گرسنگی را ره دهد تا پیشگاه
 چون گرسنگی را مرد آن قربت کند
 گرسنگی را سلیمانی دهد
 از عصا که آورد ثنایان پدید
 چون فلک را گزوه سرکش کند
 ناکه از تنگ پدید آرد
 در زمستان سیم آرد در نثار
 گر کسی پیکان بخون پنهان کند
 یاسین را چار بر گیسو بند
 که نهد بر فرق فرس تا بر زر
 عقل را افتاده جان دلده از دست
 کوه چون سنگ شد از تقدیر او

شب بر روز و روز در روزی دهد
 وز کف خاک اینهمه عالم کند
 که کند از گریه کشوف راه
 شیر مردان را بگ نسبت کند
 گاه مورس را سخندان دهد
 وز تنور آرد و طوفان پدید
 از بلاش نعل در آتش کند
 گاه و زرد رناله زار آرد
 ز درفش اندر درخشان از شاخسار
 او ز غنچه خون در آن پیکان کند
 لاله را از خون گیسو بند
 که کند بر تاجش از شبنم گهر
 آسمان گردان زمین افتاده از دست
 بخر آب گشت از تشویر او

طراز و سحر

ملک حسن خاندین مجلس - اشاره به تصدیق صاحب کفایت که علی مرتضی انصاری چون سنگ را در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 کفایت از دست خود سرافرازی دهد پس مرتبه پیکان بفرماید که شیر مردان و نیاید و چون گمان کند بفرماید که دنیا جیفه و طایفه کلاب
 سنگ در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 در مصر و در لاله اشاره به کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 بفرماید که در مصر و در لاله اشاره به کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 قبول صفت حیم فارسی سنی شود تا بجا می آید و درین شعر اشاره به کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 جمیل انصاری شده ترک باقی کلاه یا گزوه کلاه و خود آهنی ۱۲ اغیاض و در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 علی یحیی چون شاد و روز و شبانه روز و در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 دشمن در او اکل عمارت خاصان با شتاب جمیل تقدیر کند که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 نزد تخت در گریه افتاده از خون و مرسل از تخت و در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 بادشاه و در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین
 بادشاه و در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین نیکان گرفت مردم شد - پیکان سنگ که در کفایت صاحب کفایت و در چندین

هم ز میش خاک بر سرانده است
 هشت خلدش یک شایه پیش نیست
 هر چه هست از پشت ماهی تا ماه
 پستی خاک بلند می فلک
 باد و خاک و آتش و خون آورد
 که عدو شان کرد و گریار و حریف
 جز وکل برهان ذات پاک دست
 جمله در تسبیح او مستغرقند
 جمله یک ذات است اما متصف
 خاک را گل کرد و در حل با داد
 جان بر تن ز منت ازان تن زنده شد
 عقل را چون دید بی تابلی گرفت
 روح را در صورت پاک او نمود
 چون شناسا شد بجزا قرا کرد
 نفس بر کش را بنجاک افکنده کرد
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
 حکمت او می نهد بار همه
 کوه را بنخ زمین کرد از نخست

بدر

هم فلک چون حلقه در مانده است
 هفت دو پنج یک باز پیش نیست
 جمله ذرات بر ذراتش گواه
 دو گو ایش بس بود بر یک یک
 سر خوش از جمله بیرون آورد
 باد و خاک و آتش و آب لطیف
 عرش و فرش قطاع مشیت خاک است
 چیست متفرق که محو مطلقند
 جمله یک حرف است اما مختلف
 بعد ازان جان را در آرام داد
 عقل دادش تا بد و بیننده شد
 علم دادش تا شکیبائی گرفت
 این همه کار از کف خاک او نمود
 غرق حیرت گشت تن در کار کرد
 تن بجان و جان بجان زنده کرد
 جمله را گردن بزمید بار اوست
 اے عجب او خود نگیرد ابر همه
 پس زمین را روی او دریا بست

بدر

له یعنی دو گره بعدیت بعد بس بود جمیل که آب را خون نامید باقیه آنکه خون زمین است یا خون ابر که می بارد
 هفت چنان که در متن صحیح فخر بنام او چهل و دو دست امین که دوی زمین از دریا بستن کنایه است با که زمین در ابتدا تحت
 که آب بود بعد ازان در بعضی مکتون را از آب بیرون کرد تا آبادانی انسان و حیوانات صوت بند و کما فی متعدد این خلد و غیر
 سن کعب بن جعفر از نه ۱۲

چون زمین بر پشت گاو استاد است
 پس هوا بر جلیت برینجست و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 چون همه برینج باشد از کی
 هر که آن موصوف شد آن کے بود
 عرش جبر اکبرست و عالم برهواست
 عرش عالم جز شمس بیش نیست
 درنگر کاین عالم و آن عالم اوست
 اے درینا بچکس را نیست تاب
 گر بریخی این خود را گم کنی
 جمله دارند اے عجب دامن دست
 اے ز پیدائی خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 هم ز جگہ بیش و هم بیش از همه
 بزم تو پر پاسبان و پر سرورال
 عقل و جان اگر در ذات راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
 جمله جانماز کنت بے نشان

۱۱: اگر بچکس را تاب نیست

۱۲: کاین دیدار

۱۳: کاین عارضت

۱۴: نشان اوست آن را کاین کوکب صفت آکاره

گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
 بیج بیجست اینهمه بیجست و بس
 کاین همه برینج میدارد نگاه
 این همه برینج باشد بشک
 با منت آن گفتن آسان کے بود
 بگذر از آب و هوا جمله خلاست
 اوست بس این جمله ایست بیش نیست
 نیست غیر او اگر هست او هست
 دید با کورد جهان پر آفتاب
 جمله او بسیخی و خود را گم کنی
 عذرمی آرند و میجویند دست
 جمله عالم تو در کس ناپدید
 لے نهان اندر نهان لے جارنجان
 جمله از خود دید و خویش از همه
 سوئے تو چون راه یا بد بچکس
 و صفات بچکس آگاه نیست
 آشکارا برتن و جان هم توئی
 انبیا بر خاک راهت خون نشان

۱۵: ستارای آسمانی

لله یعنی چون برایشا برینجست از یک خلاص بشک آن همه فنا خواهد یا مصلحت نیست که چون جلوه بیج شد پس بیج شدن
 جلوه بیج شد از این کجایی زمین و پشت گاو و ماهی همه بیج شدن لایم آید بلاد اسطر با لوم طهر امپل نصاری سلفی قدس
 کاین در کون بیش سابق نیست بر آفتاب امانت و کبر است و خود را از هر خلق دید و کما که از کائنات امانت و امانت و امانت
 لکن در کائنات امانت موجود است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است
 عهده و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است و امانت است
 از کس ناپدید پنهان است و چون مرگشانی باشد بر عالم تو کس ناپدید پس مصلحت است که خود را از عالم تو کس ناپدید است

عقل گرا تو وجود سے لپے برد
چون توئی جاوید درستی تمام
اے درون جان برون جان توئی
اے خرد سرگشته درگاه تو
جله عالم بتو بنیم عیان
ہر کسے از تو نشانے داد باز
گرچہ چندین چشم گردون بازگرد
نہ زین ہم دید ہرگز گرد تو
آفتاب از شوق تو رفتہ ز ہوش
ماہ نیز از حیرت تو بگداختہ
بحر و شوریست سراں از آمدہ
کوہ را صد عقبہ در رہ ماندہ
آتش از شوق تو چون آتش شدہ
باد بے توبے سر پا آمدہ
آب را تا ماندہ آبے برجگر
خاک در کوئے تو بردر ماندہ
چند گویم چون نیائی در صفت

سحر نشان از تو

لیک ہرگز رہ بکھنت کے برد
دستہائے کل فروستی مدام
ہر جہ گویم آن تھی و آن توئی
عقل را سر رشته گم در راہ تو
وز تو در عالم نمی بینم نشان
خود نشانست نیست احد انا سے باز
ہم ندید از راہ تو یک ذرہ گرد
گرچہ بر سر خاک کرد از در تو
ہر شبے بر خاک می بالدد و گوش
ہر سہ از حیرت سپر انداختہ
دامن تر خشک لب باز آمدہ
پائے در گل تا کمر در ماندہ
پائے بر آتش چنیں سرکش شدہ
خاک در کف باد پیا آمدہ
واپس از شوق تو بگذاشتہ ز سر
خاکسار و خاک بر سر ماندہ
چون کفم چون من ندارم معرفت

سحر نشان از تو

لے ہے چون نشان یافتن عاشق کون میں عقل را وجود تو نشان توان یافت و لیکن راہ مکن در معیت تو خواہد بود و اسلئے ہر جہ گویم تھی
در حقیقت باقی تھی اسلئے در صفت آمدہ کہ بوقت غروب قانی بر پیش بکند گویا ہر دو گوش بر زمین آلودہ اظہار بخوری کند عازت
و ندا از حق سبحانی طلبیدہ آری لے با کسر منی مبت خوش اسلئے یعنی با تامل از محبت او تم بعد از پنج جاہدیم و تخلص و کراہنگی
تم در شبہ اندکے رسد از محبت و راوا خیر ماہ عاشق قانی مشورہ چہ سیر انداختن کن یا از غروب کردن مست در بان او تھی ما بخت
کہ از سر کرب کران نامنم با کما اسرار و لذت حق و امانت کہ ماہ چار دم شل سہر ماہ اسلئے عشق محبت جنون اگر کہ
اسلئے محو از غلار و منی طلق و شادمانی در میان کہ اسلئے واسطلاح تصویر آن نگاہی یا و طبع اسلئے کسرا لک در اوج سبحانی پیش آمدہ
اسلئے آتش از شوق تو چون آتش شدہ اسلئے محو از غلار و منی طلق و شادمانی در میان کہ اسلئے واسطلاح تصویر آن نگاہی یا و طبع اسلئے کسرا لک در اوج سبحانی پیش آمدہ
آتش نفس کہ از محو طلق است بہر کش کہ از بالا از حق است زیرا کہ فیاضیت کوئے فاروق و اسطاعت اسلئے آتش بگذاشتہ از سر و نشان شدن
عقل تو چون مالہ تھی در کونج بہر کسیت پس مخلوقات را حق تو بایز و حق تو بہر عدم موجود را چو تھی زبید ستارہ تبتی کنایہ بر غیبت اسلئے

گر تو اسے دل طالبی در راہ شو
ساکنان را بین بدرگاہ آید
ہشت باہر ذرہ درگاہ دگر
تو چہ دانی تا کدای رہ روی
این زبان کور عیان جوئی نہان
گر عیان جوئی نہان ^{رویا} آنکہ بود
در ہم جوئی چو پنچون ستاد
تو نہ کردی ایچ گم جنبے مجھے
انچہ گوئی دا پنچہ دانی آن توئی
تو بد و شناس اورا نہ بہ خود
دا صفان را دصف و درخور نیست
عجز از ان ہمیشہ شد با معرفت ^{لاکھ ہزار اورا}
مردمی باید کہ باشند شناس ^{مرد}
در غلط نبود چہ میداند کہ کیست
در غلط افتادن احوال را بود
غم طلق ازوے خیالے پیش نیست
اگر بنایت نیک و گر بد گفہ اند
بر تر از علم ست و بیرون از عیان

می نگر از پیش و پس آگاه شو
جمله پشاپشت همراه آمده
پس ز هر ذره بد و راه دگر
وز کداین ره بدان در گردی
و این زمان کو را نهان جوئی عیان
در این ^{در این} زمان جوئی عیان آنگه بود
آن زمان از هر دو پیردن ستاد
هر چه گوئی نیست آن چیزے گوئی
خویش را بشناس صد چندان توئی
راه از خویش و بد و نه از خود
لائی هر مرد و هر نامرد نیست
کو نه در شرح آید و نه در صفت
شاه را بشناس او در هر لباس
چون همه دست این غلط کردن چلیپ
این نظر مرد معطل را بود
ز و خبر دادن محالے بیش نیست
هر چه ز و گفتند از خود گفته اند
زانکه در قد و کئی خود بے نشان

۱۵. اول منی که در ۱۲ غ ۱۵ یک پاک را که بعد طریقه ذکر کرد و الانفاس ۴ بعد از دو ارتفاع نفیضین نیز جایز است
یعنی دو حقیقت آواز هر دو نفیضین ۱۵ پاک است ۱۲ بعد منی در معرفت خدا غلطی را گنجا نیست زیرا که برای امتیاز
غلطی هم طبع حقیقت ضروری است و گفته و علم و تقالی حاصل نیست پس چنان خواهی گفت که این غلطی است این درست
و در معرفتانی بطریق دیگر مردم در غلطی اشتباه است چنانکه ظاهر است ۱۲

ز نشان جز بے نشانی کس نیافت
 هیچکس را در خودی و بے خودی
 ذره ذره در دو گیتی و هم نسبت
 نیست آواز کس آنگاه که اوست
 صد هزاران طور از آن برترست
 عقل در سوداے او حیران ماند
 چلیست بهمان در کار او سرگشته
 تو کن چندین قیاس لے حق شناس
 در جلاش عقل و جان فروخته شد
 چون نبود از انبیا و از مرسل
 جمله عاجز و بے بر خاک آمدند
 منکه دانم تا ز نعم لاف شناخت
 چون جز آن در هر دو عالم نیست کس
 هست و ریاضے ز جوهر مو جز ن
 بر او ان جوهر دریا نیافت
 آن گو چون در اشکارت نایدت

جان

از خودی

جمع قول معنی بزرگوار

از خود را شناخت

چار که جز بافتشانی کس نیافت
 زو نصیب نیست جز الا اللهی
 هر چه دانی جز خدا آن فهم تست
 کس رسد جان کس آنگاه که اوست
 هر چه خواهم گفت اوزان برترست
 جان ز عجز انگشت ردندان ماند
 دل جگر خائے بخون آغشته
 ز آنکه ناید کار بچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچکس یک جزو زان دریای کل
 در خطاب با عرفا نک آیدند
 آن شناخت او را که جز با او ساخت
 با که سازی اینست سودا و هوس
 تو نه دانی این سخن شش و پنج زن
 لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
 دم مز ن چون در عبارت نایدت

لے یعنی از معرفت ذات باری تعالی کسی را بر او نیست جز اینکه او را بدیده بعضی صفات او تعالی داد و جلای
 اهم و موال است کرد لا انت کند بعضی صفات معلوم مطلب نیست که بجز الا الله در خودی و بخود کسی را نصیب دیگر نیست
 آن هم بدیده بعضی صفات انبیا و مرسل است بسیار بر توانا بهر صفت سال خود ۱۲۰۰ سال یک سده حیران کرده شده
 شمس لے اشاره بقول نبی معلوم با عرفا کس حق متوکل ۱۲۰۰ سال شش و پنج دون از تحیر خاموش شدن تمام با خشن
 و در بازی مات شدن مجاز حیران و پشیمان ماندن ۱۲۰۰ سال بیوقوف نیست شد و لا الا الله بجز لا نشان نیافت لے
 هیچ خبرش نشد یا از کلمه لا الا الله فقط لا نیافت و دیگر نیافت ۱۲۰۰ امیل عه یعنی در آن مرتبه که او باری تو بهت نداشت و از
 کس رسد و در روح و جان کسی گذر باده عه اکابر سودا و هوس تو بهت نیست معنی از هر چه خوب بزم بجا بیست ۱۲۰۰ سال

نداشت می پذیرد نه بیان
 تو مباش اصلا کمال نیست و بس
 تو دروگم شو حلوے این بود
 در یکے رود و دوی کیسوی باش
 اے خلیفہ زادہ بے معرفت
 ہرچہ آرد از عدم حق در وجود
 چون رسیدن خرب آدم فطرش
 گفت اے آدم تو بجز خود باش
 و ان کے کہ سجودکے او سربتافت
 چون سید رو گشت گفت اے بے نیاز
 حق تعالیٰ گفت اے ملعون راہ
 باش پیش روی او امر و ز تو
 جز وکل شد چون فرو شد جان بجم
 جان بندی یافت تن پستی ز خاک
 چون بلند و پست با ہم یار شد
 لیک کس واقف نہ شد ز اسرار او
 نہ بد انستیم و نہ بشناختیم

نہ کسی زو علم دارد نہ نشان
 تو ز تو گم شو وصال نیست و بس
 ہرچہ این نبود و فضولے این بود
 یکدل و یک قبلہ دیکے رہے باش
 با پدر در معرفت شو ہم صفت
 جملہ افتادند پیشش در سجد
 در پس صدر پر وہ برد از غیرتش
 ساجدند ایجلہ تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت اما سرنیافت
 ضائع گم گذار و کار من باز
 ہم خلیفہ آدم و ہم بادشاہ
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 کس نہ ساز و زین عجب تر ظلم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی انجم ہو اسرار شد
 نیست کار ہر گداسے کار او
 نہ زمانے نیر دل پر داختم

این
 بیت
 ۱۲

یعنی حضرت آدم ربکا و ابن خلیفہ ہرست کہا قال للہانی جاعل فی الارض خلیفہ ۱۲ جملہ فطرت پاکست
 پیدا بش ۱۲ سالہ سپند نام دوا نیست کہ در ہندی را کی گویند سپند سوخن پریشان کردن ۱۲ سالہ انجم ہو
 بضم ہمزہ یعنی عجیب آنچہ مردم را در تعبیل نمازد نہ بضم ہمزہ ۱۲ مع ع یعنی
 اے ملعون تو امر و ز تو در دویا پیش روی آدمیان استادہ غمراہ و میراہ کن کہ این سبب آزمائش آنا خواہ شد
 لیکن بعد ازین در فردا قیامت تو را ہی آتش عذاب آنا سپند خواہی شد ۱۲

چرخ جز سرگشته پی کم کرده چیت
 او که چندین سال بر سرگشته است
 می نداند در درون پرده راز
 کار عالم حیرت مست و حیرتست
 هر زمان این راه بی پایان ترست
 سوی کینه خویش کس را راه نیست
 هیچ دانی راه را و چون راه دید
 گاه گاهی بس عجائب دیده
 هست کار پست رفته سر ز پا
 پیشوایان اینکه ره بین آمدند
 جان خود را عین حسرت ساختند
 درنگ اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 گرچه منزل گاه او در نار کرد
 باز اسماعیل را بین سوگوار
 باز در یعقوب سرگره دان بنگر

او چه داند تا درون پرده چیت
 بے سرو تن گم و این درگشته است
 بکے شود بر چون توئی این پرده باز
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت مست
 خلق هر ساعت دران حیران ترست
 ذره از ذره آگاه نیست
 هر چه افزون راه رفت آن راه دید
 خویش را از جمله غائب دیده
 روست بر دیوار پشت دست غایب
 گاه بیگاه از پی ابن آمدند
 همرو جان عجز و حیرت ساختند
 عمر با او در آن ماتم چه رفت
 تاج محمد از کافران ساله هزار
 متنبیق و آتشش منزل شده
 نار را از لطف خود گلزار کرد
 نفس او قربان شده در کوچه یار
 چشم کرده در سر کار پیر

له عاجز به زقار آک له یعنی کار نیست که ز پشت دارد زور و سر دارد نه با - ابتدا تا اینجا هیچ معلوم نمی شود و نظر
 از حیرت بسوی دیواری می بندد و از تعجب پشت دست می خاید ۲ اسله مراد انبیا علیهم السلام ۱۲ اسله یعنی دلداده و
 عاشق نار شده ۱۱ سولانا بحیال نصاری ۵۵ فلاخن کلان که در هندوی ^{پیشگی} نامند ۱۲ رخ در کفر غیر ۵۵ چشم کردن بینی
 (تغلا) کردن بینی منتظر ماند ۱۲ عه می بخیز است دیگر مقصد اینجا هیچ نشان نیابد ۱۲ عه مراد از یوسف که مقصد آخر شهور است
 ۲ بنیل

چند گوئیم چون دگر گفتم نماند
کشته حیرت شدم یکبارگی
بے نہایت گر کنارے داشته
اے خرد در راه تو طغی به شیر
در چنان ذاتے من ابله کے رسم
نے تو در علم آئی و نے در عیان
نے ز مہستے ہرگز سودے رسد
اے خداے بے نہایت بزرگویت
بیچ چیز از بے نہایت بے شکے
اے جانے خلق حیران ماندہ
پردہ برگیر آخر و جانم سوز
گم شدم در بحر موجست ناگمان
در میان بحر گردون ماندہ ام
بندہ را زین بحر نا محرم بر آر
نفس من گرفت سرتا پاسے من
جانم آلودہ ست از یہودگی
یا زین آلودگی پاکم بکن

گر گلے از شاخ می رفتم نماند
می ندانم چارہ جز بیچارگی
بے عدد و حصہ و شمارے داشته
گم شدہ در جہت عقل پیر
و ترسم من در منزہ کے رسم
نے زیان و سودت از سود و زیان
نے ز فرعونت زیان بودے رسد
چون توئی مجید و غایت جز تو کیست
چون پسرناید کجا ماند کیے
اے بزیر پردہ پنهان ماندہ
بیش ازین در پردہ پنهانم سوز
زین ہمہ سرکشگی بازم رہان
وز ورون پردہ بیرون ماندہ ام
تو در انگندگی مرا تو ہم بر آر
گر نہ گیری دست من اعداے من
من ندارم طاقت آلودگی
یا بندہ رفونم کش و خاکم بکن

۱۱ چون دگر گفتم نماند چنان گویم اگر چہ گفتم شل گلے از شاخ چیدن بود آن ہم نماند چہ کم و بچونہ بیان کنم
۱۲ و چہ طور گل مرادیم ۱۱ لہ پاک ۱۲ لہ یعنی چہرے کہ بے شک بسبب بے نہایت بودن و لا انما شدن
برخی آید و نام نمی شود پس چہ گوئد کسے آنجا رسد ۱۲ مولا ناجیل انصاری

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
مردم ام گری مردم بر پشه خاک
مومن و کافر بخون آغشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی
سیرگشتم از جهان و خلق پاک
بے نیاز اور نیاز من ^{آرزو حاجت} نیکی
پادشاه دلد بخون آغشته ام
چون چنین با یکدگر همسایه ایم
چه بود اے معطی میسایگان
بادل پُر در دوجان پُر در پنج
گر در پنج خویش برگویم ترا
رهبرم شوزانکه گمراه آدم
هر که در کوب تو دولت یار شد
نیستم نو مید و هستم بیقرار ^{تلاص یافت}
تا که اے عطا را این شرح نیاز
گفته من باشاد در روز و شب

کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
با همه سرگشتگی سرگشته اند
در برانی آن بود بر گشتگی
آرزویم میکند در زیر خاک
وارهان جان من از خوف و خطر
پایه تا سر چون فلک سرگشته ام
تو چو خورشیدی را چون سایه ایم
گر نگهداری حق همسایگان
ز اشتیاق اشک می بارم چو میخ
کم با شتم تا کی جویم ترا
دو لقمه ده گر چه بیست گاه آدم
در تو کم گشت و ز خود بیزار شد
چو که در گیر دیکه از حد هزار
چونکه میدانی که هست او بے نیاز
یک نفس فارغ باشی از طلب

۱۵ اگر چه بے دقت یعنی بعد از نود و نهم که نشه پیدا شدم اما داخل یومنون بالغیب ام اسند
زیاده سختی کرم و هدایت ام چرا که درین زمان بر خیر سادقت کنده معدوم ست و بر شرعانت
بکثرت می شود چونکه در شر القود آمده اند ایه بیگاه تعبیر میکند جمیل ۱۵ انعم سوای منی شهو بنی
اسیر و طبع و سراغ و حجت و خوبی و مبنی کاشکی و معنی شاید و مخفف بود که نفع و دوست ۱۲ غیات

#

من ز غفلت صد گنہ را کرده ساز
 بادشاه بر من مسکین بنگار
 چونکہ دانستم خطا کردم بخش
 چشم من گرمی نہ گرید آشکار
 خاقتا گریک و گرد کرده ام
 عفو کن دون ہمتہا سے مرا
 مبتلاے خویش و حیران تو ام
 نیم جزو مے تو من بر من نگر
 یک نظر سوے دل پر خونم آ
 گر تو خوانی ناکس خویشم دے
 من کہ با شتم تا کہے با شتم ترا
 کہے تو انم گفت ہندو سے تو ام
 ہندو سے جان بر میان دارم ز تو
 ہندو سے بادا رخ را مغر و ش تو
 گر نیم ہندو نہ چون مقبل شدم
 اے ز غفلت ناشدہ نو سید کس
 ہر کرا خوش نیست دل پرورد تو
 ذرہ در دم رہے در مان من

تو عوض صد گنہ رحمت دادہ باز
 گر ز من بد دیدی آن شد این نگار
 بر دل و جان خود و جفا کردم بخش
 جان نہان می گردید از شوق تو زار
 ہر چہ کردم جملہ با خود کردہ ام
 محو کن بجز مہمتہا سے مرا
 گرد و گریک ہم زان تو ام
 کل شوم گو تو کنی بر من نظر
 و ز میان اینہمہ بیرونم آ
 بیج کس در گردن نہ رسد ہی
 این بسم گرنہ کہے با شتم ترا
 ہندوئی خاک سگ کہے تو ام
 داغ بچو جشیان دارم ز تو
 حلقہ کن این بندہ را در گوش تو
 تا شدم ہندو نہ زنگی دل شدم
 حلقہ داغ تو ام جاوید بس
 خوش مبادا زانکہ نبود مرد تو
 زانکہ سید دوست میرد جان من

ہر کرا خوش نیست دل پرورد تو
 ذرہ در دم رہے در مان من

لہذا ان یسے کہ اس طرح اس حلقہ کو اپنے بندہ ہندو کو گوش پر کر دے اور اس کے دل میں مقبل بنے
 صاحبِ قبال و نوحہ شونہ یعنی اگر اسلام ملے نہ شدم ۱۲ مولانا جلیل انصاری

کفر کافر او دین دیندار را
یا رب آگاہی زیار بهائے من
ما تم از حد بشوئے فرست
پایے مردمن درین ماتم تو باش
لذت نور ^{موجود} مسلمانیم ده
ذره ام گم شده در سایه
ساکلم زبان حضرت چون آفتاب
مانگر چون رشته سرگشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست
تا نیاید بر بزم این جان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس
چون زمن خالی بماند جاس من
روے آن دارم که همراهی کنی

در سوره یوسف

در سوره یوسف

ذره در دست دل عطارد را
حاضری در ماتم شبهای من
در میان ظلمت نورے فرست
مکن ندارم دستگیرم هم تو باش
نیستی نفس ظلمت انیم ده
نیست از هستی مرا سرامایه
بو که زان تا بم رسد یک شتہ تاب
در چیم دستے ز غم در رشته من
پیش گیرم عالم روشن که هست
داشتم آخر دله ز انسان که بود
همره جانم تو باش اے تنفس
اگر تو همراهم نباشی واسے من
می توانی که داگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

مواجه دنیا و دین گنج و فدا	صدر بدر پیر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریا بے یقین	نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک و	جان ربان کن آفرینش خاک و

له باطمینان شادی غرضی آتش سله یعنی آفرینش خاک و صلعم جان همه مخلوقات را از قید غداک آکنده
است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و بلیغ آنکه کما خلقت
الافلاک است و دیگر احادیث بدین معنی با سند صحیح هم دارد اندک ۱۲ جمیل انصاری ابوبی،

خواجہ کوین و سلطان ہمسہ
صاحب معراج و صدر کائنات
ہر دو عالم بستمہ بر نشتر اکباد
پیشواے این جهان و آن جهان
مہترین و بہترین انبیاء
ہمدی اسلام و ہادی سبل
خواجہ کز ہر چہ گویم بیش بود
نوریش تن را خواجہ عرصات گفت
ہر دو گیتی از وجودش نام یافت
ہمچو شبنم آمدند از بحر جود
نور او مقصود موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور
بہر خویش آن پاک جان را آفرید
آفریش را جز او مقصود نیست
آنچہ اول شد پدید از جیب غیب
بعد از ان آن نور عالی زد علم
یک علم از نور پاکش عالمست
چون شد آن نور معظم آشکار
قرنہا اندر سجود افتادہ بود

آفتاب جان و ایمان ہمہ
سایہ حق نور آن خورشید ذات
عرش و کرسی کردہ قبلہ خاک او
مستدائے آشکارا و دہسان
رہنمائے اولیاء و اصفیاء
مفتی غیب و امام جز و کل
در ہمہ چیز از ہمہ در پیش بود
انما انار حمۃ مہدات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت
خلق عالم از طفیلش در جود
اصل معدومات و موجودات بود
آفرید از نور او صد بحر نور
ہر او خلق جهان را آفرید
پاکدامن تر از موجود نیست
بود نور پاک او بے بیج بر لب
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم ذریت ست و آدمست
در جود افتاد پیشش کردگار
علم ہا اندر رکوع استادہ بود

در بحر نور
در بحر نور

لے باکر نکار بندہ اسلکہ انادہ است بلوی قول و علم و وار و بحر و بیداری ۱۲ عہ اول باخلق اللہ ذی
خدا حضرت رسول اکرم صلم فرمودہ اندو شخ بلوی رح در کمارن النبوة فیج این حدیث میکند ۱۲ میل

داعی بهتای عالم بود هم
داعی ذرات بود آن ذات پاک
ز انبیا این عزت و تربت که یافت
نور او چون اصل موجودات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان
بزد و کل چون هست او آمدند
روز حشر از بهر مشیت بے عمل
حق برای جان آن تنعم دهی
در همه کارے جو اد بود ادستار
گر چه هرگز او بجزرے ننگر نیست
در پناه اوست موجودیکه هست
سر عالم اوست در بهر رشته
آنچه از خاصیت او بود و بس
خویش را کلید و کل را خویش نید
ختم کرده حق نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام
کافران را داده همت در عقاب
دین و دنیا در پناه همتش

سرنگون گشتند پیشش لاجرم
در کفش تسبیح از آن میکرد خاک
دعوت کل آستان بهرگز که یافت
ذات او چون معطی هر ذات بود
دعوت ذرات پدید او نهادن
خوشه چین همت او آمدند
آمتی میگوید این بس زین قبل
می فرستد اوست او را فدای
کار شد آنرا که کارے افتاد
بهر هر چیزے نمی باید گریست
در رضا اوست مقصودیکه هست
مرهم ریش دل هر خسته
آن کجا در خواب بنید و بچسب
همچنان از پس پدید از پیش دید
معجز خلق و نفوت را بدو
نعمت خود را بر کرده تمام
نفس فرستاده بعد او عذاب
زندگی داده ز بهر امتش

صلی یعنی او صلعم آن شباهت خاص را که بعد از وجود آمده اند و آنحضرت را نما را مشاهده فرموده اند پس بهر چنین
اشیا که در داری کردن امور می نیست تا بهم ز غایت شفقت در خیر می گفته یا دعوا می کند فرمود انما معنی
ندیده اند معجزه نبوی معلوم بود که پیش چشم برابر می دید و اصل همه اشاره است باینکه هر یک کلمه دیگر را تحت آیتها

کرده در شب سوخته معجزش روان
 بود از عز و شرف ذوالقبلتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 آتمات مومنین از دواج او
 انبیا پس روشندند او پیشوا
 حق تعالی از کمال احترام
 شگه از دونه قدر و نفیته یافته
 قبله گشته خاک او از حرمش ^{چهار اسود ۱۲} پیشه گشته
 بشت او سرنگونی بستان
 کرده چاه خشک را در خشک سال
 ماه از انگشت او بشکافته
 در میان کتف او خورشید وار
 گشته در خیر البلاد او رهون
 کعبه ز دشریف بیت الله یافت
 جبرئیل از دست او شد خرقه دار
 خاک در عهدش قوی تر خیر یافت
 ستر یک یک ذره چون بوش عیان

کرمه زینت و تزیینت

ناله از صلیح شدن چهره یاران در وقت طاعت

ستر کل با او نهاده در میان
 ظل بے ظلی او بر جنا فقین
 هم کل کل بے حسابی یافته
 احترام بر سلین معراج او
 عالمان امتش چون انبیا
 برده در توریت و در انجیل نام
 پس بین الله خلعت یافت
 منخ مسموع آمده از امتش
 آمت او بهترین امتان
 قطره آب و هاش پُر زلال
 مهر و فرمانش از پس تافته
 داشته مهر نبوت آشکار
 وَهُوَ خَيْرُ النَّاسِ فِي خَيْرِ الْقُرُونِ
 گشته امین هر که در و راه یافت
 در لباس و حمیه زان شد آشکار
 مسجدی گشت و ظهوری نیز یافت
 امر آنگوز و دفتر بر خوان

ناله بے ظلی در عرفان

کتابت

ناله در سبب خیرین در آنکار

ناله در سبب خیرین در آنکار
 بسوی آنکه کریم اقریب الساعه دانش القوم ۱۲ عمه اشاره هست بسوی روایت اسامی بنده شمس انسا
 حالت برمی آتی رسول الله و کان را سنی جو علی رض و اهل علی رض المعمر حتی غزبت انفس نفع رسول الله
 عینه و قال صلیت لیسر تعالی علی رض الله ما رسول الله و قال کمی ان هذا الصمد کان فی طاعت طاعت بود که نرد
 انفس علیه فهو الله انفس حتی صلی علی رض صلوة لیسر نکه در حدیث شریف آمده جمعت لی الارض مسجد او و طود ۱۲

چون زبان حق زبانِ ادست بس
روز محشر بخور دوسر بسر
تا دم آخر که بر میگشت حال
چون دلش بخود شدی در بحر راز
چون دلی اد بود ریاضی شکر
در شدن گفته آری حنا یا بلال
باز در باز آمدن آشفته او
ز آمدن و شد چون باندیش خرد
عقل را در خلوت او راه نیست
چون بخلوت جستن سازد با خلیل
چون پردیس رخ ذاتش آشکار
رفت مریخی بر بساط آفتاب
چون شد او نزد یک و ز نعلین دور
باز در معراج شمع ذوالجمال
موسی عمران اگر چه بود شاه

بهترین وقتی زمانِ ادست بس
جز زمان او زمانهاست دیگر
شوق کرد از حضرت عزت سوال
جوش او میله بر فتنه درخساز
جوش بیارے زند دریایه ثرف
تا برون آیم ازین ضیق خیال
کلیتی یا تمیز گفت او
می ندانم تا برویک جان ز صد
علم نیز از وقت او آگاه نیست
پر بسوزد در گنج جبریل
موسی از وحشت پر دمو سیج وار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب
گشت در وادی المقدس غرق نور
می شنود آواز نعلین بلال
هم نبود آسجاش بانعلین راه

ساده راحت بود اما کمال قال فی جمع البها را رضا یا بلال یا ذلن بالصلوة تسرح با و اما من شغل القلب
وقیل کان اشتغاله بما را حه را حه کان بعد غیر ما من الاعمال لدنیوة تعباً و کان یسترجم ما لما فیها من مناجاة
رب ۱۲ سنه ۱۲ م کلام کم ان و ما کشفه راقب حضرت عا کشفه صدیق است چنانچه در حدیث دیگر آمده خدا و شغل و حکم
من انکیر و یعنی ما کشفه کذا فی جمع البها ۱۲ سنه ۱۲ م کلام کم ان و ما کشفه راقب حضرت عا کشفه صدیق است چنانچه در حدیث دیگر آمده خدا و شغل و حکم
اندر کمال طبع نعلیک ۱۲ م کلام کم ان و ما کشفه راقب حضرت عا کشفه صدیق است چنانچه در حدیث دیگر آمده خدا و شغل و حکم
صلح چون نزد عرش رسیدند و چه تنها می توحش شدند درین آفتاب و از نعلین بلال شد و گوش مبارک رسید و باعث
طینت دما نشت گردید و دانشه اعلم ۱۲ م بوقت وفات آفتاب فرموده اللهم بارئ فی الاصلی ۱۲ م
و نسلم اقال السعدی سه اگر یک سیر بود بر تبریم - فردن نخل لبه و تبریم -

الحمد

تا
سازد و از نعلین بلال

این عنایت بین که هر جا ه او
 چاکرش را کرد مرد کو س خوشی
 موسی عمران چو آن رتبت بدید
 گفت یارب اُمّت ادکن مرا
 گر چه موسی خواست آن حاجت تمام
 لاجرم چون ترک آن خلوت کند
 بر زمین آید ز چارم آسمان
 هندوئی او شد شیخ نامدار
 گر گئی گوید کسی بایدے
 بر کشادے شکل ایک بیک
 باز ناید کس ز پیدا و نهان
 انچه او آنگا بر بینائی رسید
 اوست سلطان و طفیل او همه
 چون عمر کس تا به آمد بر سرش
 چون جهان از موسی او پر شک شد
 کیست کونه تشنه دیدار اوست

کرد عورت با چاکر درگاه او
 داد با علین را این سو س خوشی
 چاکر او را چنین قربت بدید
 و ر طفیل هست ادکن مرا
 لیک عیسی یافت این مالی مقام
 خلق را بر دین او دعوت کند
 رو س بر خاکش هند جان در میان
 زان بیشتر نام کرد پیش کردگار
 کو چو رفتے زین جهان باز آے
 تا نماندے در دل مایع شک
 در دو عالم جز محمد زان جهان
 هر نبی آنگا بد انائی رسید
 اوست شاهنشاه و خیل او همه
 خلق حالی خاک ره شد بر درش
 بحر را از تشنگی لب خشک شد
 تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

تا که صفت در پیش آید

له یعنی آسان چام بنا علی اشوب ایدوم بنا علی تحقیق ۱۲ اشاره باینکه هر کس که نم نی سکریم میمون ۱۲ مطلب
 این نشان از این است که اگر کسی اعتراض کند که آیا که از آدمیان را چاکرست که از دنیا دور بود و دیگر رو دنیا باز آید
 ۱۳ متر اصفی شکل من داخل کینه تا در دل مانسکه نماند پس در شعر شایسته شیخ جواب میدهد که این امر بجز موسی
 برای کسی چاکر نیست چه آنگا نبی مروج شریف رفت باز آمدند باز آمدن بی بی بین آمان محبت چو در آنوقت
 از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اگر از ادب ظاهر شود و حقیقت و مجزایه بول آن کسست خواهد شد چاکر در شکست که در پیش
 ظاهر آید اعتراض الله را و سنگ را که در دست او چیل سج کرد چنانچه مولی دوی غلامه سنگها اندکند و چیل بود و گفت که چاکر
 چیست زود الی آخر القصد ۱۲ چیل انصاری

چوں بمنبر بر شد آن دریائے نور
 آسمان بے ستون پر گور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 اد نصیح عالم و سن لال مراد
 وصف او کے لائق این ناکس ست
 آئے جان با ریت خود خاک تو
 بنیاد وصف تو حیران شده
 غفل خند تو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاک پائے تست
 سر بر آور از گیمیت اسے کلیم
 موشد شرح همه در شرح تو
 تا ابد شرح تو و احکام تست
 هر که بود از انبیا و اولاد
 چون نیا هم پیشش از تو یکے
 هم پس و هم پیش از عالم توئی
 نه کسی در گرد تو هرگز رسد
 خواجگی هر دو عالم تا ابد

ناله حنائی می شد دور دور
 وان ستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کے تو انم و اد شرح حال او
 وصف و خالق عالم بس ست
 صد جهان جان خاک جان پاک تو
 سرشت انسان نیز سرگردان شده
 گریه تو کار فرمائے سحاب
 در گیمیت خفته چه جائے تست
 بس فروزن کن پائے بر قدر کلیم
 اصل جلم گم شود از فرغ تو
 ہمیں ہم نام آہی نام تست
 جلم با دین تو آید از سبل
 از پس تو نیز ناید بے شکے
 سابق و آخر یک جا ہم توئی
 نه کسی را نیز چندین عز رسد
 کرده وقف احمد برل احمد

طریق بیان از پیش گوشت ناک تو

پس فروزن

دور دور

له فوه كنده و نام تنو كنه ان كيه نوره ان حضرت معلم خطيب ميمون اندو كوي قمي نو ايد پتن خاندار مجر سول به ناله
 ميكوبه چار باب مقلدانى از خود ارجيس كه گنگ ۱۲ سله يعنى چون كيه از انيا كه پيتر تو و دند از تو بيش و فضل
 خود نميس نروى است كه بعد تو نيز كيه نبى نخواهد شد نه از تو افضل نه از تو كمتر نه بزرگ تر نه كو خاتم
 زمانى و خاتم مكاني استى ۱۲ جيس سله نوا جبه بنى خداوند و ملك و وزير و ارغاف اشاره بسوى آيه كرم
 يا ايها النور انك اولنا موسى محمد نيل انصاري.

یا رسول اللہ صلی علیہ وسلم در مانده ام
 بیکسان را کس توئی در هر نفس
 یک نظر سوسه من غمخوار کن
 گرچه چو ضایع کرده ام عمر از گناه
 گر زلاتا من بود ترس مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از درت گر یک شفاعت در رسد
 اے شفاعت خواه مشتے تیره روز
 ناچو پروانه میان جسع تو
 هر که شمع تو به بسند آشکار
 دیده جان را القائے تو بس است
 واروے در دِل من مهر تست
 بر درت جان بر میان دارم مگر
 هر گهر کان از زبان افشاند ام
 زان شد م از بجز جان گوهر نشان
 تا نشانے یافت جان من ز تو
 حاجتم آنست اے عالی گهر
 زان نظر در بے نشانی دارم

باد در کف خاک بر سر مانده ام
 من ندارم درد و عالم جز تو کس
 چاره کار من بجبار کن
 توبه کردم عذر من از حق بخواه
 هست از لایا تو ادرسه مرا
 تا شفاعت خواه باشی یکم مم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر ز نائن آیم به پیش شمع تو
 جان بطول و دل و بد پروانه وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب چهر تست
 گوهر تیغ زبان دارم مگر
 در رهت از قعر جان افشاند ام
 که تو بحر جان من وارد نشان
 بے نشانے شد نشان من ز تو
 که سر فضل کنی در من نظر
 بے نشان جان و دانی دارم

در کف

در کف

لله بیاضی از عذاب خدا غالباً فرمان رسول صلعم است ۱۲ اشاره بایکریه لایا تو اس
 روح الله اعاده کنایه از غایت اقیار و طاعت تویر که جان بر میان نشانی معنی طبع و ذوق و شهادت است

راوده

در بر کرب آید بپیش رفتن

در آواز کرب آید بپیش رفتن

در کرب

در آن صحنه

در پیش از طاعت کرب آید

زین همه پندار و شرک و کفر باشت
از گنه رویم نه گردانی سیاه
طفل راه تو نم غرقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه

پاک گردانی مرا اے پاکذات
حق یحیی من داری نگاه
گردن آب سیه حلقه شده
دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادر یک طفل در آب افتاد

مادرے را طفل در آب افتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا
آب از بس رفت و آن طفل عزیز
غواست شد و زنا و مادر کان بدید
مادرش در جست و آواز در گرفت
اے ز شفقت دادۀ مهربادران
چون دران غرقاب حیرت ادفتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب
یک نفس اے مونس طفلان راه
رحمت کن بر دل پرتاب
شیرده ما را ز پستان کرم
اے در اے وصف و ادراک آده
دست کس نه سید بر فتراک تو

جان مادر در تب و تاب افتاد
آب برداش تا بنا و استسما
بر شیر آن آب غلطان رفت نیز
شد شبک در آب و دیرا بر کشید
شیر و ادش حالی و در بر گرفت
هست این غرقاب را ناگوگران
پیش ناو آب حسرت ادفتم
دست و پاے میزغم از اضطراب
از کرم در غرقه خو دکن نگاه
دستگیری کن به بین غرقاب ما
بر گیمه از پیش ما خوان کرم
از صفات و اصفان پاک آده
لاجرم هستیم خاک خاک تو

این سخنان بهوده و بخان باطل آید این سخن فرجه است که پیشه باطل می کند و انیاف و غیره را اشاره است
با کرم مثل کرم است آیه ناو یعنی چوب کاداک که در بعضی مواضع آب از آن به تنوره آید و ازین وضع خطا گرفته
آب می بردن بنا و آیه ناو چوب کاداک است

خاک تو یار ان پاک تو شدند
 هر که خاکے نیست یار ان ترا
 اولش بوبکر آخر مرتضیٰ
 آن کی صدیق همراز و وزیر
 وان کی دریاے آذریم و جفا
 هر که بغض اهل بیت داشته
 واکه اوز جان مطیع آل شد

اهل عالم خاک خاک تو شدند
 دشمن هست اود و ستاران ترا
 چهار رکن کعبه صدق و صفا
 وان دگر در عدل خورشید منیر
^{یعنی حضرت علی}
 وان دگر شاه ابوالعلم و سخا
^{حضرت علی}
 بے عدد تخم شقاوت کاشته
 در ره تو مستقیم احوال شد

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ

خواجہ اول که اول یار دست
 صدر دین صدیق اکبر قطب حق
 هر چه حق از بارگاه کبریا
 آن همه در سینه صدیق منور رخت
 چون دو عالم را بیک دم در کشید
 سر فروردی همه شب تا بید روز
 ہوے اوتاچین رفت مشکبار
 زین سبب گفت آفتاب شرع و دین
 سنگ از ان بودے بکلیت برداش
 نے کہ شگلش بر زبان گرفت راه

تائی امین اذہائی انار دست
 در همه چیز از همه برودہ سبن
 رنجت در صدر شریف مستطفی
 لاجرم تا بود از و تحقیق رنجت
 لب بست از سنگ خوش دم در کشید
 نیم شب ہوے بر آردے ز سوز
 مشک کردے خون آہوے تار
 علم باید جست از بختا تا به چین
 تا به سنگ بنگ ہو کر دے ز بانش
 تا نہ گوید هیچ نامے حسن انور

لا شرم۔ یہاں صلح و غفقت ہرگز کی عزت ۱۲ شام و غیرہ علیہ الطیرا علیہ السلام کان! یعنیں ۱۱ شبہ عقیقہ اہل بیت
 مرادہ عزم ۱۲ عہ کنایست از کم نمی ابو بکر خیمہ اولیایا کہ مخمور و دہ دلب از سنگ بستن خادوہ است
 از خاموش شدن دوم کشیدن نیز تعمیر از خاموشی است ۱۲

را آن یک در صفی ہر از وزیران دریاے مست و جفا و ابوبکر صدیق

سنگ باید تا پدید آید و قار
چون عمر موعود پدید از قدر او
چون تو کردی ثانی اشین قبولی

مردمے جے سنگت کے آید بکار
گفت کاش آن مومنی بر صدر
آں بود و آں
ثانی آئین او بود بعد از رسول

در مناقب سیدنا امیرالمومنین حضرت عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شریع آفتاب جمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق
آنکه حق ظلم بر او خواند از نخست
آنکه دارد بر صراط ادل گذر
آنکه ادل خلعت از در اسلام
چون نخستش حق دهد در دست
کار دین از عدل او انجام یافت
شیع جنت بود و اندر ایچ جمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
چون می دید کوهی سوخت زار
چون سخن گفته حقیقت بر زبانش
که ز درد عشق جان می سوختش

ظن حق فاروق اعظم شمع دین
و در فراست برده از مردان سبق
تا مظهر شد ز طه و درست
هست ادا ز قول پیغمبر عشر
او بدست آرد ز به عالی مقام
آخرش با خود برد آبخا که هست
نیل جنبش ز لاله آرام یافت
هیچکس را سایه ننمود ز شمع
چون گرفت از سایه او دیو دور
گفت شمع جنت است این نامدار
او نداند و خدا گشته عیانش
که ز نطق حق زمان می سوختش

در مناقب امیر المومنین سیدنا عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجہ سنت کہ نور مطلق است

بل خداوند و نور پر حق است

[illegible]

دیجوں کہ سچی نشانیں قبول ہوں بالیقین سطر یا ران سے جو شمع کے اوپر شکار ہوں اندہ قلم ہی غذا کیستے عیادت

صدر دین عثمان عفان آمد دست از امیر المومنین عثمان گرفت از دل پر نور ذی النورین یافت بهر تقوی و حبیب کان و فنا جان خود در کار ایشان باخته از شمع پیوسته رسم پیوسته بود منتشر در عهد او شد بیشتر هم ز عکس گشت قرآن منتشر شرم دارد و دائم از عثمان ملک حق نخواهد کرد با عثمان حساب بد بجای دست او به رسول که چو ذی النورین نمائند بودی	نعم برکت	آنکه غرق بحسب عرفان آمد دست رفت کان رایت ایان گرفت بر سر اول من بعدی ۱۲ روقی کان عرصه کونین یافت یوسف ثانی بقول مصطفی کار ذوالقربی بجان پرداخته سر بریدنش که تابنده بود هم هدایت در جهان و هم هنر هم بعدل او شد ایمان منتشر سید سادات گفته بر فلک هم پیمبر گفت در کشف حجاب چون بود او تا کند بیت قبول حاضران گفتند ما بر سویم
در مناقب امیر المومنین حضرت علی مرتضی کریم الله وجهه		
کوه علم و بحر علم و قطب دین ابن عیم مصطفی شیر خدا خواجہ معصوم و اما در رسول صاحب اسرار سلطانی آمده		خواجہ حق پیشوای راستین ساقی کوثر امام رهنا مرتضی و محبتی جفت بتول در بیان رهنمونی آمده
سده یعنی طام صله رحم میکرد و ازین سبب سرش بریدند الله اشاره بسوی واقعه بیت رضوان که در آنجا حضرت عثمان بن عفان بود ۱۲ جمیل الله اشاره است بسوی قول علی رضی الله تعالی عنده عرش یعنی پرست از من ماسوله عرش در نتیجه بکالت و به این که شعل بر دعوی سوار دانی ارشاد فرموده بتفصیلش در کتب سیر و احادیث است ۱۲ جمیل انصاری		

مقتدای دین باستحقاق اوست چون علی از بینان حق یکیت پیش از او یکم علی جان آگست از دم عیسی کسے گزیده خاست گشت اندر کعبه آن صاحب قبول در ضمیرش بود مکنونات غیب گر دید بیضا نمودش آشکار گاہ در جوش آمدے از کارنیش در همه آفاق ہدم ہی نیافت	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست عقل را در پیش عیش کے نشکیت ہم علی مخصوص فی ذات اللست او بدم دست بریدہ کردہ راست حجت شکن بر پشت و بردش رسول زان بر آوردے دید بیضا از جیب کے گزیتے ذوالفقار آبقا قرار کہ فرو گزیتے بچہ اسرار خویش در درون میگشت محرم می نیافت
---	--

در تعصب کردن اہلسنت و شیعہ

اے گزیتار تعصب مانده گر تو لاف از عقل و از لب میرنی در خلافت میل نیست اے بخیر میل اگر بودے در آن دو مقتدا ہر دو گزیتار دین از حق در آن شیعہ را اگر نا پسید آرد آمدند گر نمی آمدے در منع یا ر	و اما در تعصب و در جب مانده پس چرا دم در تعصب میرنی میل کے آید ز بوباکیرم و سحر ہر دو کردندے پسر را پیشوا منع واجب آمدے بر دیگران ترک واجب را رداد آرا آمدند جملہ را تکذیب کن با اختیار
--	---

باہ اشارہ است کہ اگر کسی کہ دست او دھوا دیہ شرعی بریدہ بود آنست بریدہ را زبرد کردہ نزد حضرت علی (ع) نہایت
آن پنجاب بریدہ نہایت کورست از پیشانی گفت دست ما بریدہ است غرض آن برین کندن چون برین کز انداز برکت علی (ع) و سحر
سالم بود آنکہ کمال اسرار فرمایان کردے استہ ہر انصاف و معارف و سنیہ بے کینہ آں پنجاب بحدے بود کہ کسی را بیان
ہر دو نہایت کورست فرمای از در معارف و لاکشایان کند و آنکہ یعنی اگر با وجود ظلم کردن حقین بر علی و بر اہلسنت و اگر در حق
صاحبان آخ در شریعت نہیں ہر معاینہ برکتا بکینہ مذکور الا کاین نشان ایشان خلقی محاسن پیر المیزان فی حق اہلسنت و اہل حق

تا خبر صد اعمال بکار نکند که هر چه اعمال بکند و آنچه کند و آنچه در تو کند و آنچه در تو نکند و آنچه در تو نکند و آنچه در تو نکند

در کئی تکذیب اصحاب رسول
گفت ہر یاریم نجم روشن ست
بہترین خلق یا ران منند
بہترین چون نزد تو باشد تبعہ
کے رواداری کہ یا ران رسول
تا نشانندش بجا ہے مصطفیٰ
اختیارِ جملہ شان گریست راست
بلکہ ہر چہ اصحاب پیغمبر کنند
تا کئی معزول یک تن راز کار
آنکہ کار او جز بحق یک دم نکرد
او چو چندینی در آوید و بہ کار
میل در صدیق اگر جا نزہدے
در عمر نہ گر میل بودے ذرہ
و اما صدیق مردِ راہ بود
نال و دختر کرد بر جانانِ نثار
پاک از قشر روایت بود او
آنکہ بر ممبر ادب دار دنگاہ

نصف مہر اول دال را در تمام کرد و خبر بعد از ان یک تا حدیث کرد و در مجمل

قول پیغمبر نہ کردست قبول
بہترین قرنها قرن من است
اقرباؤ دوستداران منند
کے توان گفتن ترا صاحب نظر
مرد و ناحق را کنند از جان قبول
بر صحابہ نیست این باطل روا
اختیار جمع قرآن بس خطاست
حق کنند و لائق حق در کنند
میکنی تکذیب سنتی و سنت ہزار
تا بہ زانو بنداشتر کم نہ کرد
حق ز حق در کے برد این ظن مدار
م تکتونی کے روا ہرگز بدے
کے پس کشتے بز حشمت ذرہ
فارغ از کل لازم در گاہ بود
ظلم نکنند این چنین کس شرم وار
ترا کہ در مغز روایت بود او
خواجہ را نشاندا و بر جا گاہ

صلیٰ علیہ السلام اصحابی کا ہجوم باہم اقتدیتم اہتدیتم وقال یغنی القرون قرنی ثم الذین یلوئم ثم الذین یلوئم
ثم یلوئم حد جاری کرد و شہادت کہ حد زنا بود لیکن علامہ محمد طاہر عینی مداد و ترجمہ الجمع الجہات یقین میفرماید کہ حد شرب
خمر بود و اما علم امیل صلیٰ علیہ السلام بکسر یعنی پوست اشارہ است بسوی وجہ علت روایت حدیث از ابو بکر
حدیث در غصہ اشارہ بسوی قول ابو بکر کہ اگر درین میل و خطا سے بنید پس مرا قتل کنید ۱۲ محمد مجمل انصاری

چون بر بند این همه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدش بود کار
 با در منہ شهر را بر خاسته
 بودے ہر روزے درین جس وہوس
 سرکہ بودے بانک بر خوان او
 ریگ بودے گر بختے بسترش
 برگرفتے بچو ستا مشک آب
 شب بر نئے دل زخو دہر داشتے
 با حذیفہ گفتے اے صاحب نظر
 گوشت کے کو عیب من در روئے من
 گر خلافت بر خطا میداشت او
 چون نہ جامہ دشت دوش نہ کلیم
 آنکہ باد خستہ تو اند جنگ کرد
 آنکہ زین سان شاہی خیلے کند
 آنکہ گاہے خست دگاہے گل کشد
 گر خلافت بر ہو امیر اند او
 شہر اے منکد ان بر تمام او
 گر تعصب میکنی از بہر این

ناحق اور ا کے تو اند گفت کس
 گاہ میزد خشت و گہ میکند خار
 میشدے در شہر و رہ میخواستے
 ہفت لقمہ نان طعام او را و پس
 نہ ز بیت المال بودے نان او
 درہ بودے بالش زیر سرش
 پیر زن را آب بر کئے وقت خواب
 جلد شب پاس لشکر داشتے
 بیج می بسیخی نفاقتے در عمر نہ
 میل نہ کند تحفہ آرد سوئے من
 ہفت من دلقے چرا میداشت او
 بر مرق دخت دہ بارہ ادم
 داند او سوئے پدر آہنگ کرد
 نیست ممکن کو کس نیلے کند
 این ہمہ سختی نہ بر باطن کشد
 خویش را بر سلطنت بنشانند او
 شدنی از کفر در ایام او
 نیست انصاف بمیر از قہر این

بہر بند این همه از پیش و پس

باز فاروقی

با در منہ شهر را

لے تھے اگر کیا اور شاہی بیخے مطلق گیا ہا شد اکش دین و ملکہ در معرکہ اعلان شہرہ بسوئے ابو بکر صدیق است کہ وقت
 آنکہ از حضرت عائشہ صدیقہ کلام کرد و گفت چون رسول مسلم تا خوش آمدن جگہ از تو را می شوم و احدی علم آید کہ خوش

او فرود از هر دو تو از قمر او تو کن اے جاہل حق ناشناس بر تو گر این خواجگی آید بسر گر کسی زمینان خلافت بستدے نیست آسان تا که جان در تن بود	چند میری گر نه خوردی زهر او از خلافت خواجگی خود قیاس زین غمت صد آتش افتد در جگر عهدہ صد گو نہ آفت بستدے عهدہ خلقی که در گردن بود
---	--

حکایت

چون عمر پیش او نین آمد بجوش گر خلافت را خریدارے بود چون او نین این سرن بشنید از عمر تو بیگن هر که میواید ز راه چون خلافت خواست افکندن امیر جمله گفتندش کن اے پیشوا عهدہ در گردنت صدیق کرد گر تومی بجی سر از فرمان او چون شنید این حجت محکم عمر	گفت افکندم خلافت را از دوش میفروشم گر بدینارے بود گفت تو بگذارد و فارغ در گذر بار بر گیر و رود تا پیشگاه آن زمان برخواست از یاران نفیر خلق را سرکشته از بهر خدا آن نه بر عیای که بر تحقیق کرد این زمان از تو بر نجد جان او کار ازین حجت برد شد سخت تر
--	---

حکایت

چونکه آن بد بخت ملعون از قضا مرتضی را شربتے کرد و ندر است	ناگهان آن زخم زد بر مرتضی مرتضی نه گفتا که خون ریزیم کجاست
--	---

له شور فریاد کشی که عبدالرحمن بن محمد خدی علیہ السلام ۱۲

عه به خود و مکر ۱۲

شریت اورادہ نخست آنکہ مرا
 شربتش بردند گفت اینست قمر
 مرتضیٰ گفت سخن کردگار
 منی نمی ننهادے بے ادبم
 مرتضیٰ را چون بکشت آن مرد دشت
 بر عدد و چون شفقش چندان بن
 آنکہ را چندین غم دشمن بود
 چند گوی مرتضیٰ مظلوم بود
 چون علی رض شیر حق است و تاج سر

ز آنکہ او خواہد بدن ہمرہ مرا
 حیدر ایجا خواہد کشتن بہر
 گر بخوردے شربتہم آن نابکار
 پیش حق درختہ الماد علی قدم
 مرتضیٰ بے ادغی شد در بہشت
 با چو صد نقیش ہرگز گین بود
 بار نقیش دشمنی کے قتل بود
 و ز خلافت راندہ و محروم بود
 ظلم نتوان کرد بر شیر اسے پسر

حکایت

مصطفیٰ جاے فرود آمد براہ
 رفت مردے باز آمد بر شتاب
 گفت پندارم ز درد کار خویش
 چاہ چون بشود آن تابش نبود
 آنکہ در جاننش چنین شورے بود
 در تعصب میزند جان تو جوش
 مرتضیٰ را تو کن بر نحو قیاس

گفت آب آرید لشکر را ز چاہ
 گفت پر خون ست چاہ نیست آب
 مرتضیٰ با چاہ گفت اسرار خویش
 لاجرم پر خون شد و آتش نبود
 دردش کے کینہ مہورے بود
 مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش
 ز آنکہ در حق غرق بود آن حق شناس

لے منفعت بودن ۱۲ آئے آنکہ چندین خیال دشمن خود باشد نقیش کہ نقیش عتیق دابو کہ صدیق
 است گمان دشمنی کہا باشد ۱۳ جمیل انصاری

پنجان مستغرق کارست او
 گر چو تو پر کینه بودے مرتضیٰ
 او تو مردانہ تر آمد بے
 چون بنا حق بود صدیق الحجب
 پیش حیدر خیل اُمّ المؤمنین
 لاجرم چون دید چندان جنگ شور
 اے پسر تو بے نشانی از علیؑ
 تو ز عشق جان خویشی بے قرار
 از صحابہ گردشے کشته کسے
 تاجرا من ہستم نغمہ شتم کشته نیز
 خواصہ گفتے چہ قنادست اے علیؑ
 اکی آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

وز خیالات تو بیزارست او
 جنگ جتے پیش خیل عہ مصطفیٰ
 پن چراجنگے نہ کرد او باکے
 او چو برحق بود حق کرنے طلب
 چون نہ بر منوال دین جستند کین
 دفع کرد آہن قوم را حیدر بزور
 عین و لام و یاسے دانی از علیؑ
 او شستہ تا کند صد جان نثار
 حیدر کرار غم خوردے بے
 خوار شد در چشم من جان عزیز
 شہ ترا بجستے نہادست اے علیؑ

حکایت

خورد بر یک جا نگہ رونے بلال
 خون روان شد زوز چوب بعدد
 اگر شود در پائے خارے ناگفت
 بر تن نازک و دود چوب و دواں
 همچنان از دل احد میگفت احد
 حب و بغض کس نہاند در رہمت
 آنجا

ام المؤمنین عائشہ صدیقہ کہ با حضرت علی جنگ کرد۔ با سم جنگ محل شہرت دارد ۱۲ سالہ بالغ تہم چرم
 و بنے تیغ و نیز آرمہ و قیل باضم ۱۲ غمہ یعنی بحضور صحابہ جنگ جتے کہ شیر خد القب و دشت از
 شان اسد اللہ با بیدست کہ از کسے خاکف شدہ حق خود گذارد ۱۲ میل غمہ یعنی از لفظ علی کہ عین لام
 دیا ہست با خبر ہستی دار منے و حقیقت آن بے خبر ہستی ۱۲ منہ

لہ از خیالات تو بیزارست او
 اگر سہ بین و یاسے دانی از علیؑ

لہ بر تن نازک و دود چوب و دواں
 لہ بر یک جا نگہ رونے بلال

ز و تصرف در چنین تو سے خطاست
چند خواہی بود میران تو چنین
وز زبان تو صحابہ خستہ اند
گوے بردی گزبان داری نگاہ
جان ہر یک غرقہ تحقیق بود
خفت آن شب بر فراشش مرتضیٰ
تا بماند جان آن صدر کبار
ہم برائے جان او در باخت جان
جانفشاناں در پناہ او شدند
ہر دو جان کردند بر جانان نثار
گو ترا یا درد این یا درد آن
یا خموش و ترک این اندیشہ گیر
وز خدا عقل و جانی بے خبر
مرد حق شور و زشب چون راہم
از قدم تا فرق عین بود

آنکہ او در دست خائے مبتلاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
از زبانت بت پرستان رستہ اند
در فتنوی میکنی دیوان سیاہ
گر علی نہ بود و اگر صدیق بود
چون بسوے غار میشد معطف
کرد جان خویشتن حیدر نثار
پیش یا ر غار صدیق جان
ہر دو جانبازان راہ او شدند
تو تعصب کن کہ ایشان مردوار
گر تو ہستی مرد این یا مرد آن
بھمرا ایشان جان فشانند پیشہ گیر
تو علی دانی و بوبکر اے پسر
تو را کن سر بہر این واقعہ
اوند یک زن بود بل صد مرد بود

حکایت رابعہ

تو چہ میگوئی ز یارانِ رسول
کہ تو انم داد از یارانِ خبر
یک نفس پر دایے مردم دارے

زدیکی پر سید کاے صاحب قبول
گفت من از حق شنی آیم بسر
گر نہ در حق جان و دل گم دار می

لے اگر تو مرد ابوبکر یا مرد علی ہستی تو باید کہ بھمرا ایشان جانفشانی کن در نہ خموش باش در پناہ حاجی نبوی چہ در دار جز نبائی
عزیز انصاری

کرد

لا اوطع حق لا اخطئ

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گمے برزین غوغم روان شد از بصر آنکہ اورا این چنین در رہ بود چون بودم تا کہ بودم حق شناس تو دین رہ نہ خدائی نہ رسول از تیر او تو لا پاک شو چون کہت خاک کی سخن از خاک گو تو گفت	خار در چشم شکست اندر رہے من ز خونِ خویش بودم بے خبر دیگر کے طلبگار زن و مرد سے بود دیگر سے را چون شناسم از قیاس دست کو تہ کن ازین رد قبول تو کہت خاکی درین رہ خاک شو جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو تو گفت
--	--

گفتار در شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر اُمت

سید عالم نجواست از کردگار تا نیا بد اطلای بیچکس حق تعالی گفتش اے صدر کبار تو نیاری تا بآن حیران شوی عاکشہ گو بود چون حبان ترا تو شنیدی گفتہ اہل محار تو گشتی از گرامی تر نمے	گفت کار اُتمم با من گذار بر گناہ اُمت من یک نفس گر بہ بینی آن گناہ بے شمار شرم داری و زمین پنهان شوی سیر شد ز دل بیک بہتان ترا پس بجائے خود فرستادیش باز چر گنہ سہتند در اُمت بسے
--	---

۱۴ تا آنکہ وجود و بدن در دنیا هست خدا را نہ شناسم پس دیگرے را از قیاس بچو نہ شناسم

۱۵ تبریزاری از طفا کے نشہ و تو لا یعنی دوستی با علی رضو و اولادش ۱۲

۱۶ اشارہ بقصہ آنکہ کہ آیت تطہر در نازل شد ۱۲ جیل انصاری

تو نیازی تاب چندانی گناه
 اگر تو میخواهی که کس را در جهان
 من چنان میخواهم لے عالی گهر
 تو من پا در میان رو بر کنار
 کار امت چون نه کار مصطفی است
 خود کن حکم و زبان کوتاه کن
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
 یا قدم در صدق نه صدیق دار
 یا چون عثمان نه بتر حیا و علم باش
 یا مزن دم پند من پذیر و رد
 تو چه مرد صدق و علم حیدری
 نفس کافر کبش مومن بباش
 در تعصب این فضولی می کنی
 نیست در شرعت سخن تنها قبول
 نیست در من این فضولی لے اله
 پاک گردان از تعصب جان من

امت خود را را کن باله
 از گناه امتت نبود نشان
 کز گنه شان هم ترا نبود خبر
 کار امتت روز و شب با من گذار
 که شود این کار از حکم تو راست
 بے تعصب باش و عزیم راه کن
 در سلامت و طریقت خویش گیر
 یا که چون فاروق کن عدل خیار
 یا چون حیدر بحر جو دو علم باش
 یا بے بردار و سر خود گیر و رد
 مرد نفسی هر نفس کافر تری
 چون بکشتی نفس را این بباش
 از سر خویش این رسولی می کنی
 چه سخن گوئی زیاران رسول
 از تعصب دار پیوستم نگاه
 گو مباش این قصه در دیوان من

له اشاره است بحدیث نبوی صلی الله علیه و آله ان تو قوا بی فدا کن نفس خود را قبل از آن که مرتد شوی از اسلام و از کفر و کشتی یعنی
 مطیع و خاضع طاعت شو بمن باش که من است کمال یان ذکر فضل و توبه من نشان و کن تحقیق نیست که من تو قبول ان تو تو خدا
 نیست چنانچه ملا علی قاری در موضوعات کبری میآورد قال امستقلی انه غیر ثابت ثلثه چون کلام مصوفیه را در مجلس مکه آ
 گردانید چون خبر آحاد مشرکها سبب نیست و ذراع صابیه اعتقاد ایشان من قبول است پس از یاران رسول چنین میگوید

در خطاب با عقل بوسیله مرغان

خطاب با هر دو

مرجا اے ہر ہادی شدہ اے ہر حدیث با سیر تو خوش صاحب اسرار سلیمان آمدی دور اور بند زندان بازدار نفس دور اوتھے کہ در زندان کنی	در حقیقت یک پروادی شدہ اسلیمان منطق الطیر تو خوش از تفاخر تاج درزان آمدی تا سلیمان را تو باشی راز دار اسلیمان قصد شام و روان کنی
---	---

خطاب با موسیچہ

خدا اے موسیچہ موسی صفت کہ از جان مردم موسیقی شناس ہمچو موسی دیدگار آتش ز دور ہم ز فرعون بھی دور شو پس کلام بے زبان بے خروش	خیر موسیقار زن در معرفت کون موسیقار از خلقت سپاس لاجرم موسیچہ بر کوہ طور ہم یہ بیقات آئے و مرغ طور شو فہم کن بے عقل و بشنوند گوش
---	---

خطاب با طوطی

مرجا اے طوطی طوبی نشین طوق آتش از بر اے دوزخیت چون خلیل آنکس کہ از غرور دست سر نہ دیند دور را ہچون تسلیم	حلہ در پوشیدہ طوق آتشین حلہ از بہر نبشتی و سخن است خود تواند کرد با آتش نشست چون خلیل اللہ در آتش ز قدم
---	--

۱۵ نام شہر باقی ۱۲ سلاطین سلطانی کہ بر ہوا انگندہ میراند ۱۲ سلاطین پرندے سفید

رنگ مثل قری و بعضی مولا را گویند آتش

در سخن موسی صفت و موسیچہ

در سخن طوطی

۱۵ اندر پیش

چون شدی از دشتِ فردو پاک حله پوش از آتشین طوقت چرباک

خطاب با کیک

نم خدای کبکِ خرامان در خرام خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
 قهقهه در شیوه این راه زن حلقه بر سندان بیت اللہ زن
 کوه خود در ہم گداز افاتہ تا بردن آید ز سنگِ ناتہ
 چون شکم ناتہ یا بی جوان جوے شیر و انگبین داری روان
 ناتہ میران گد مصالح بایدت خود با استقبال صاعج آیدت

خطاب با چرخ

مرجا اے پیک باز تیز چشم چند خواهی بود تند و تیز خشم
 ناله عشق ازل بر پائے بند تا ابد آن نامہ را کشاے بند
 عقل مادر زاد کن بادل بدل تا یکے بینی ابد را با ازل
 چارچوب طبع بشکن مردوار در درون غار وحدت کن قرار
 چون بنار اندر قرار آید ترا صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با درّاج

نم خدای درّاج معراج است ویدہ بر فرق بلے تاج است

لله پرند مشهور که بندی چکر و بوی چل گویند الله نه بالفتح و هاء معقوفه بمعنی خوشادین کیے از کلمات
 تحسین است گاه برلے تاکید نم خدای که می گویند که از کلام معنی ظاهر است الله سندان بلکه آرات
 آهنگران مست که آهین و زر و غیره بلان مناده میگویند بندی آنرا اهلین گویند نه یعنی آنکه بندی کی ترا گفتم نه نه
 نامند و معنی شکله یعنی که بر جگر در آنرا میگویند تا اگر که صاحب خانه از آمدن خود خبر کند حلقه بلان شکله یعنی که سندان
 گویندش بز غلام بلان و غیره الله نام پرند که شکاری که او را چراغ هم میگویند الله بندی میگویند که بند

این درگاه ملکوت است یعنی در جردن

عقل

از بلائے نفس بیزاری ستان
که شود کار تو در گرداب راست
پس چه عیله جان شو جان فردز
تا خوشست روح الله آید پیش باز

چون است عشق بشنودی بجان
چونکه بانفس تو گرداب بلاست
نفس را بچون خر عیله بسوز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز

خطاب با بلبل

ناله کنش خوش خوش ز درد دایغ عشق
تا کندت هر زمان صد جان نثار
خلق را از محن خلقت ره نما
بجو داؤد آهین خود کن چو موم
تو شوی در عشق چون داؤد گرم

مرحبا اے عندلیب باغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار
خلق داؤدی بسینه بر کشا
چند پیوندی ز ره بر نفس شوم
گر شود این آهنت چون موم نرم

خطاب با طاؤس

سوختی از زخم مار بهشت سر
وز بهشت عدن بیرون رفت فگند
کردت از سب طبعیت دل سیاه
که شوی شاکسته این اسرار را
آدمت با خوش گیر در بهشت

خه اے طاؤس باغ بهشت در
صحبیت این مار در غوغت فگند
بر گرفت سدره و طوبی ز راه
تا نه گردانی بلاک آن مار را
گر خلاصی باشدت زین ارزشت

خطاب با تذکره

چشمه دل غرق بحر نورین

مرحبا اے خوش تذکره و درین

له بخی اول بسینه بلبل که بر اول ۱۲ غ کله مرغ صحرایی که بسیار خوش رنگ می باشد این غلط
بال مملو یعنی کبک غلط بعض است ۱۲ غ دک

اے میان چاہ ظلمت ماندہ خوش را زین چاہ ظلمانی برآر بجو یوسف بگذرا ز زندان و چاہ گر چنین ملک شکم آید ت	مبتلاے رنج و راحت ماندہ سرزاد بج عرش رحمانی برآر تا شوی در مصر عزت پادشاہ یوسف صدیق ہستم آید ت
---	---

خطاب با قمری

خداے قمری دساز آمدہ تنگدل زانی کہ در خون ماندہ اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس سرکن آن ماہی بد خواہ را گر بود از ماہی نفست خلاص	شاد رفتہ تنگدل باز آمدہ در مضیق جس ذی النون ماندہ چند خواہی دید بد خواہی نفس تا توانی سود فرقی ماہ را سونس یونس شوی در صدر خاص
--	--

خطاب با فاختہ

مرجاے فاختہ بکشاے کھن چون بود طوق دفا در گردنت از وجودت تا بود موسے بجاسے گر درائی و بدون آئی ز خود چون خرد موسے معانی آورہ	تا گھر بر تو نشاند ہفت صحن زشت باشد بیوفائی کردنت بے وفایت خواہم از سر تا پایے سوے معنی راہ یابی از خرد خضر آب زندگانی آورد
---	---

لے مضیق بلع میم و کسر ضا دمجہ جائے تنگ از نقیب و جس با نفع باز داشتن و دیر شدن و کوہ عظیم از
نقیب جائے مجوس ساقن ذی النون نقیب حضرت یونس علیہ السلام است زیرا کہ نون ماہی را گویند
حضرت یونس در بطن حوت چندے ماندہ است ۱۱ تبیل لے یعنی ہفت صحن آسمان ۱۲ معنی اذان ہستی ۱۳
عہہ بالنفع یعنی سرکہ بھری را س گویند و در بران نوشتہ کہ نفع اول و سکون ثانی معنی میان سر ۱۴ غیاث

خطاب باباز

رفته سرکش سرنگون باز آمده تن بنه چون غرق خونی مانده لاجرم مجور عجبی آدمی پس کلاه از سر بگریزد درنگر دست زدواقرین آید جاسه تو	خسته ای باینه بر و از آمده سرکش چون سرنگونی مانده بسته مردار دنیا آدمی هم زد دنیا هم ز عقبه درگذر چون برگردد از دو گیتی راسه تو
--	---

خطاب با مرغ زرین

گرم شود در کار و چون آتش در آ ز آفرینش جسم دجان کلی بدوز نور حق هر لحظه پیش آید ترا خوشتن را وقف کن در کار حق تو نمائی حق بماند و اسلام	مرجا اے مرغ زرین خوش در آ هر چه در پیش آید از گرمی بسوز چون بسوزی هر چه پیش آید ترا چون دلت شد واقف امر حق چون شوی در کار حق مرغی تمام
---	--

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

آنچه بودند آشکارا و نهان نیست خالی هیچ شهر از شهریار پیش ازین بے شاه بودن نیست پادشاه را طلب گاری کنم	همچو کردند مرغان جهان جمله گفتند این زمان در روزگار چون بود کالیم مارا شاه نیست یکدیگر را شاید از یاری کنم
--	---

سلاح مرغ زرین مرغی است برابر با کمان مشابیه شکل و راجه داندکی بطاوس نیز مشابیه دارد و بدانش
مانند دوشان و همان میدارد و گنگون او بگری اهل باشد و کفنی هم میدارد ۱۲ ساله اظلم کبکول با ۱۲
از ۱۲ مرغ مسکون ۱۲ ساله کله ترفین و همین بجه واه واه واه بسیار خوب ۱۲ ب و ۱۲ ساله و ۱۲ ساله و ۱۲ ساله و ۱۲ ساله
داشت ۱۲ ساله

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

من جو غائب گشتم از دے کی زمان
 زانکہ می نشکفت از من یک نفس
 نامہ او بر دم دیار آدم
 ہر کہ او مطلوبت پیغبر بود
 ہر کہ مذکور حسد آمد بخیر
 سالما در بحر و بر گشتہ ام
 وادی دکوہ و بیابان رفتہ ام
 با سلیمان در سفر بودہ ام
 پادشاہ خویش را دانستہ ام
 لیک با من گر شاہ ہمرہ شوید
 وارہید از ننگ خود دینی خویش
 ہر کہ دروے باخت جان از خود بخت
 جان فشانید و قدم در رہ نہید
 ہست مارا پادشاہ بے خلاف
 نام او سمرغ و سلطان طیور
 در حریم عزت ست آرام او
 صد ہزاران پرودہ دار بیشتر
 در دوعالم نیست کس را ز ہر کہ

کو ہر سوے طلبگا رے روان
 ہر دے راتا ابد این قدس
 پیش او در پرودہ ہماز آدم
 زیدش بر فرق گلبر بود
 کے رسد در گردیش باج طیر
 پائے اندر رہے بستر گشتہ ام
 عالمی در عہد طوفان رفتہ ام
 عرصہ عالم بے پیودہ ام
 چون روم تنہا کہ نوانستہ ام
 محرم آن شاہ و آن درگہ شوید
 تاکہ از تشویر بے دینی خویش
 در رہ جانان ز نیک و بد برست
 پائے کو بان سربان درگہ نہید
 در پس کوہے کہ ہست آن کوہ قاف
 او باز دیک و ماز و دوردور
 نیست حد ہر زبانے نام او
 ہم ز نور و ہم ز ظلمت بیشتر
 کہ تواند یافت از دے بہرہ

نہیں

نہیں

نہیں

لے اشارہ کردن غفلت و خسار می عنق کردن از خجالت ۱۲ کشف و غلطہ پائے کو قن
 اے نفس کردن ۱۲ و غلطہ بافتح یعنی طاقت دیار اے ۱۲ اغ

دائماً او پادشاہ مطلق است
 او بسزاید ز خود آنجا کہ دوست
 نہ بدو رہ نہ شکیبائی ازد
 وصف او چون کار جان پکن نیست
 لاجرم ہم عقل جان خیرہ ماند
 بیج دانائے کمال او نہ دید
 در کمالش آفرینش رہ نیافت
 قسم خلقان زان کمال نشان جمال
 برخیا ئے کے توان این رہ سپرد
 صد ہزاران سرچو گوے آنجا بود
 بسکہ خشکی بسکہ دریادر رہست
 شیر مردے باید این رہ را بشکین
 رودے آن وائر کہ حیران می رودیم
 گر نشان یا ہم ازد کا سے بود
 جان بجانان کعبا آید بکار
 مرے باید تمام این راہ ما
 دست باید شست از جان مردوار
 جان بجانان نیرزد بیج چیز

لہ توئی ست کہ ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲ یعنی اقسام مخلوقات و ازاں

کمال و جمال بجز خیال ہرہ نیست زیرا کہ قسم بالکسر یعنی بہرہ و حصہ است ۱۲ جمیل

لہ توئی ست کہ ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲ یعنی اقسام مخلوقات و ازاں

در کمال و عز خود مستغرق است
 کے رسد علم و خود آنجا کہ دوست
 صد ہزاران خلق سودائی ازد
 عقل را سرمایہ ادراک نیست
 در صفاتش چشم مایان خیرہ ماند
 بیج بنائے جمال او نہ دید
 دانش از بے رفت بیش رہ نیافت
 ہست اگر بر ہم نمیشت خیال
 تو باہمی کے توانی نہ سپرد
 ہائے ہائے ہوئے ہوئے آنجا بود
 تو نہ پنداری کہ راہ کو تست
 زانکہ رہ دورست و دریا زرق و برق
 در رہش خندان و گریان می رودیم
 ورنہ بے اوزیتن عارے بود
 گر تو مردی جان بجانان مدار
 جان نشانن باید این در گاہ را
 تا تو ان گفتن کہ ہستی مرد کار
 ایچو مردان ہر نشان جان عزیز

لہ توئی ست کہ ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲ یعنی اقسام مخلوقات و ازاں

کمال و جمال بجز خیال ہرہ نیست زیرا کہ قسم بالکسر یعنی بہرہ و حصہ است ۱۲ جمیل

گر تو جائے بر فانی مردوار	بلکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثار دل نواز	صد هزاران جانت آید پیش باز

اسباء افتائے خبر سیم رخ در صورت تمثال

ابتداءے کار سیم رخ اے عجب در میان چین بیضا دش پرے هر کے نقشے ازان پر برگرفت آن پر اکنون در نگارستان جنیت گر نگشته نقش پرا و عیان این همه آثار صنع از فرات دست چون نه سر سپیاست صفش ران زن هر که اکنون از شما مرد در بند جمله مرغان شدند ان جانگاہ شوق او در جان ایشان کار کرد عزم ره کردند در پیش آمدند لیک چون راه دراز دور بود گر چه ره را بود هر یک کار ساز	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب لاجرم پر شور شد بر کشور هر که دید آن نقش کاے برگرفت اطلبہ العلم و بالفتین از نیست این همه غوغا نبوے در جهان جمله جانها ز نقش پرا دست نیست لائق پیش ازین گفتن سخن سر برآه آرند و یا اندر نهند بقرار از عزت آن پادشاه هر کیے به صبر یے بسیار کرد عاشق او دشمن خویش آمدند هر کیے از رفتش رنجور بود هر کیے عذر در گرفتند باز
--	--

عذر آوردن مبل

مبل شیدا و آدمست مست	در کمال عشق نه نیست و نه هست
----------------------	------------------------------

له سیم رخ با اولیست مشهور و ادبی رخ ازان گویند که بر لون که در بر هر یک رخ باشد همه در بر اے او موجود یعنی گویند
که بجز این اسم فرضی وجود ندارد صاحب برهان سیم رخ را عفا نوشته اے و فی الواقع معنی طلب کند علم را اگر چه در چین باشد
این حدیث را یکی و فیروایت کرده اند که زانی اتفاقاً در غیر از اهل نصاری سله منع باغیم کا گریه می کرد و بکمال این نوشته
نسخه ۱۲۲

در شبی که هرگز از یاد داشت

در آن شبی که از یاد داشت

در آن شبی که از یاد داشت

در آن شبی که از یاد داشت

شبی در زیر هر آواز داشت
شد در اسرار معانی غره زن
گفت بر من نغم شد اسرار عشق
نیست چون داود کیس قناده کار
زاری اندر نه ز گفتار من است
گلستانها پر خروش از من بود
با گویم هر زمان رازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد
هر که شور من بید از دست شد
چون نه بنیم محرمی سالے دراز
چون کن معشوق من در نو بهار
من به پردازم خوشی با او دلم
از معشوقم چو نا پید اشود
زانکه رازم در نیاید هر یک
من چنان در عشق گل مستغرقم
در شرم از شور گل سودا بے است
طاقت سیرغ نازد و بلبل
چون بود صد برگ دلدار مرا

زیر هر سمنه جهانے راز داشت
کرد مرغان رازبان بند از سخن
جمله شب میکنم تکرار عشق
تا زبور عشق خواهم زار زار
زیر چنگ از ناله زار من است
در دل عشاق جوش از من بود
در دهم هر ساعت آوازے دگر
همچو دریا جان من شور آورد
گرچه بس هشیار آید دست شد
تن زخم با کس نه گویم هیچ راز
مشکوبه خویش بر گیتی نثار
حل کنم بر طشت آتش حکم
بلبل شوریده کم گویا شود
راز بلبل گل بداند بے شک
کز وجود خویش محو مطلقم
زانکه معشوقم گل رغبتا بے است
بلبل را بس بود عشق گل
که بود شے بر گی کار مرا

عشق از آن کانی که از یاد داشت

له یای سرون آواز یک که بقا بدم شد استع! نفع یعنی رخ روی، میدار که تله شوریده یعنی خور کرده
و پیشان مالی است مجازاً یعنی دیوانه عاشق استعل چون بلبل عاشق گل است لهذا در شوریده گفته ۱۲-
استع! نفع لیاقتها کمالش شے بے مفرسانی چه برگ یعنی سامان میاید و برگ مصرعول یعنی مشکو در حق است ۱۳-بلبل

گل که حائل بشکفتد چون دلکشی
از بهر در روے من خند و خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده بر روے منش ظاهر شود
که تواند بود بلبل یک شب
خالی از عشق چنان خندان لب

جواب دادن به بلبل را

به پیش گفت اے بصورت مانده با
عشق روے گل بسے خارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال
کامان را زان لال آید پدید
عشق چیزے کان ز دال آرد پدید
روز و شب در ناله زارت کشد
خنده گل گر چه در کارت کشد
بر تومی خند و بخت شرم دار
در گذر از گل که گل در نو بار
نگرستی در رخ گل جز بخت شرم
از چنین کارش که آزرے بود
لیک هر کو چون تو بے شرم بود

حکایت بر سیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت
عالمے پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود
ز آنکه چشم نیم خویش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت
اصل سیراب ز لبش لب خشک داشت

له یعنی گل دقیقاً شکفته میشود چون غوری بی دال بسوے در ستو جگنی ترا معلوم شود که از بهر نرمی و خوشی
بر روے من می خندد ۱۲ یعنی عشق که بجزیر که او در دال پذیر باشد خوب نیست و بهین سبک لال را
از عشق چنین محروق ملایه پدید آری شود و بر لال دال مافق شود ۱۲ چشم یا کسر غضب و در سراج
نوشته که چشم با فغ یعنی غضب کسر نیز گفته اند مگر فغ اتوی است ۱۲ فرا نند ۱۲ آزر م یعنی شرم ۱۲

کز جاش ذرّہ پیدا شدے
گر شکر طعم لبش بشناخته
از تقیبا میرفت درویش اسیر
گر ^{۱۲} گدّہ در دست داشت آن بینوا
چشم او چون بر رخ آن مہ قادی
دختر از پیشش چو آتش برگدشت
آن گدائے خندہ او چون بدید
نیم نان داشت آن گدائے نیجان
نہ قرارش بود شب نہ روز ہم
یا کردے خندہ آن شہریار
ہفت سال القصہ بس آشفته بود
خادمان دختر و خدمتگاران
عزم کردند آن جفاکاران مجمع
در نہان دختر گدرا خواند و گفت
قصہ تو دارند بگریز و برو
آن گد گفت کہ من آن روز دست
صد ہزاران جان چون من بقرار

و بگریز
و بگریز

عقل از لای عقلی رسوا شدے
از خجل بفسردے دگداخته
چشم آفتابش بران ماہ منیر
نان او ماندہ ببد بر ناکھا
گر گدہ از دستش شد و در رہ قادی
خوش درو خندید و خوش خوش در گشت
خوش را بر خاک غرق خون بدید
زان دو نیمہ پاک شد درین مان
دستم نہ زد از گریہ و اند سوز ہم
گریہ افتادے بر و چون ابرزار
با سگان کوئے دختر خفتہ بود
جلہ گشتند اے عجب واقف بران
تا بربند آن گدرا اسر چو شمع
چون توئی را چون منو کے بود جفت
بر درم نشین تو بر خیز و برو
ششہ ام از جان کہ گشتم از تو مست
با د بروئے تو ہر ساعت تبار

۱۱۔ باغ لذت جزو اکٹھ بکسر لارہ نان کہ مہرئی رفیع گویند ۱۲۔ مرغ بیخہ نامانی نان بینان از روش ۱۳۔ دم زدن لے کلام کردن ۱۴۔ بیخہ چون آن درویش را در ایام فراق خندہ مشوق یاد آدے مثل بر از شوقل کہ بہ خندے ۱۵۔ یعنی دختر شاہ گدرا ما در خلوت طلبیدہ با او گفت کہ من دختر بادشاہ ام و تو فقیر بنیوا اسمتی پس خود غمگین کہ مصال من چگونه صورت بہ بند و بدار آنکہ مصال من و تو خیلے دشوار بل محال است بہل از خیال عشق من در گذر ماندن ز و بگریز کہ خود بخوان من را و دہ قتل نہ کردہ اند کہ دست از جان شستن بمعنی از زندگی مایوس شدن ۱۶۔ چہل نصاری

چون مرا خواهند کشتن ناصواب چون مرا سرمی بریدی را نگان گفت چون میدیست بس بے هنر بر سر دوریش تو خندیدن رواست این گفت و رفت از پیش چو دود	یک سوالم را بلطیف ده جواب از چه خندیدی تو بین آن زمان به تو خندیدم از آن اے بے خبر لیک در روی تو خندیدن خطاست هر چه دید احولا همه هیچ نبود
--	--

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دمان پر شر باشه گشته پشه از فراو در سخن گفتن شکر ریز آمده گفت هر سنگین دل و هر بیکس من درین زندان عالم مانده باز خضر مرغانم از انغم سبز پوش من نیارم در پر سیم رخ تاب سر کنم در راه چون سودایی چون نشام هست ز آب زندگی	در لباس فتیله با طوق زر هر کجا سر سبزی از پر او در شکر خوردن پیکه خیش آمده چون من را آهین ساز و قفس ز آرزو بے آب خضرم در گداز بوکه تاغم کرد آب خضر نوش بس بود از چشمه خضرم یک آب میردم هر جاے چون هر جاے سلطنت و ستم دهد در بندگی
--	---

جواب دادن به طوطی را

به دیش گفت ای ز دولت بے نشان جان ز بهر آن بکا رأید ترا تا دمی در خور دیا رأید ترا	مرد نبود هر که نبود جان نشان تا دمی در خور دیا رأید ترا
---	--

له العظمیٰ و العظمیٰ سبز زردی اهل شاه بر گن سوزیده است ۱۲ اعلیٰ نام برنده که گوشت برندگان و دیگر می خورد ۱۳ کیش و غیره
سکه بگویی بجا و خیزنده و بگره ریزگر برنده با در و زیاده است ۱۴ اعلیٰ خفت تو اعم که ازانی ابرمان می آید که آب خضر
د آب حیات خوردن تو اعم ۱۵ عجب خوب توفی از رشیدی و آن طایفه است سبز کبریا از طوطا نامند و توفی طایفه و یک
است که در ایام ربون توت بیلای آید و خوردن توت را دکت میماند و من منسوب به توت است کذا فی الغنیات ۱۶ اهل انصاری

کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
در
مصر

ص ۵۳

باز
نویس

تاریخ

آب حیوان خواهی از جان دوستی جان چه خواهی کرد بر جانان فشان رنج و محنت بسکه ذوالقرنین بر گر تو هم چون او شوی در تاختن در گذر تو زین هوا و زین هوس چون ترا از جستن این چاره نیست رو که عمرت صرغ شد در پیج پیج	رو که تو مغرے نداری پوستی در ره جانان چو مردان جان نشان ز اشتیاق آب حیوان هم برد جان خود در ره بساید با خن تا نه گدی عاجز اندر دست کس رو که چون تو در جهان بچاره نیست کاروان زندگی در پیج پیج
---	---

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بو که آن دیوانه عالی مقام روئے آن داری که باشی یار من ز آنکه خوردی آب حیوان چنگاه من در انم تا بگویم ترک جان من چه تو در حفظ جان مانده ام بهر آن باشد که چون مرغان ز دام	خضر با او گفت اے مرد تمام گفت با تو بر نیاید کار من تا بماند جان تو تا دیر گاه ز آنکه بے جانان ندارم برگ جان من بتو بر خط جان افتانده ام دو تر تر باشیسم از هم و السلام
---	--

عذر آوردن طاووس

بعد از آن طاووس آمد ز رنگار	نقش هر پریش چه صمد بل صدف ار
-----------------------------	------------------------------

له یعنی چون خدای آرد که آید چون مست ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری ملایم از حیوانه عاشقی
دوست پس معلوم گفت که مغر ندیدی و دلم سر پوست هستی پس از دعوی عشق باز کردی عشق بیرون شو که
تناسل که تو داری عشاق از آن مبراز که جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر و اندها شایسته
حضرت خضر علیه السلام از کسیکه بظاہر خلق او را دیوانه شمرده بود داد در اصل عالمی مقام و طایب و دق و عاشق کامل بود
پرسید آیا تناسل می همرازی من داری او جواب داد نه چرا که تو طالب حیات هستی و من در عشق مات را پسند میکنم و تمام هم جان خود
را بر جانان خار کردم بے جانان زندگی بے لطف است و بمیل شمع بزدی سوگویند و فراقی فیساکندانی البرهان و غیره

در این قصه از آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد و عذر آوردن طاووس و در این قصه از آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد و عذر آوردن طاووس

چون عروس جلوه کردن ساز کرد
گفت تا نقاش غنیم نقش بست
گرچه من جبریل مرغام و یک
یا رشتد با من بیک جلا رزشت
صحبت آن یار در خونم فگند
چون بدل کردن خلوت جلے من
عزم آن دارم کزین تار یک جلے
من نه آن مرغم که در سلطان رسم
کے بود سیم رخ را پر دای من
من ندارم در جهان کار دیگر

هر پر او جلوه آفتاب کرد
چینیا ز اشده قلم انگشت دست
رفت بر من از قضا کاسے نیک
تا بیفتادم بخواری از بهشت
وز بهشت عدن بیرونم فگند
تخت بنیادے من شد پای من
رہبرے باشد بخلدم رہنماے
بس بود انیم که در دربان رسم
بس بود فردوس عالی جاے من
تا بهشتم ره دید بار دیگر

جواب دادن پد پطاؤس را

پد پش گفت لے ز خود گم کرده راه
گو بیا نزد یک شو این آن بهشت
خانه نفس ست خلد پر ہوس
حضرت حق ہست دریاے عظیم
قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود

ق ہر کہ خواہد خانہ از پا و شاہ
خانہ از حضرت سلطان بہشت
خانہ دل مقعد صدق ست و بس
قطرہ خرد دست جنات نعیم
ہر چہ جز دریا بود سودا بود

لے ہر کہ خانہ از بادشاہی طلبد کہ کہ بیا نزد یک شو این و آن ترک کن چہ بہشت نیز کیے خانہ از
حضرت سلطان ست پس حضوری حاصل کن کہ ہمہ حاصل شود بے حضوری بہشت ہم چیز نیست
بلکہ خانہ نفس ست ۱۲ جیل لے اشارہ است بآیہ کریمہ فی مقعد صدق عند ملک مقتدر ۱۲ سورہ قمر ص ۴۰

چون به سیاهی توانی راه یافت هر که داند گفت با خورشید راز هر که کل شد جز در ابا او چه کار گر تو هستی مرد کلی کل به بین	سوئے یک شبنم چرا باید شتافت کے تواند ماند از یک ذره باز وانکه جان شد عضورا با او چه کار کل طلب کل باش کل شکر گلین
--	--

حکایت سوال کردن شاگرد از استاد

کرو شاگردے سوال از استاد گفت آدم بود پس عالی گھر با تھے برداشت آواز بلند هر که در هر دو جهان بیرون ماست مازوال آریم روے هر چه هست جان چه باشد پیش جانان صد نهادر هر که جز جانان بخیرے زنده شد اہل جنت را چنین آمد خبر اہل جنت چون باشند اہل راز	کز بہشت آدم چرا بیرون قنادر چون بفردوسے فردا و در دوسر کاسے بہشت کردہ از صد گونہ بند سرفردا و در بخیرے دون ماست ز انکہ نتوان زد بغیر دوست دست جان بیجانان کجا آید بکار گر ہمہ آدم بود نگندہ شد کا دلین چیزے دہند آنجا جگر زان جگر خوردن ز سر گریزند باز
---	---

عذر آوردن بط

بط بعد پاکی برون آمد ز آب گفت در هر دو جهان ندید خبر کرده ام ہر خطہ غسلے با صواب	در میان جمع با خیر آلتیاب کس زمین یک پاک رہ و پاک تر بار با سجادہ انگندم بر آب
--	--

سجاده بالغ و قد از صراح و مل و ہا بچم و نوید و در سردی و کشف اللغات بالغ و بالغ و صاحب بل لا غلط
فقط بچم و نشانی سے دکانہ و ہا بچم ہرچہ در ہر دو جان بجز است از ان سر خود گیر زیرا کہ از ادا و ن و کثرت
یعنی ما سو ۱۱ شکر را بگذار و بسوی خداوند تعالی متوجہ شو و اہل نصاریٰ علیہ پارچہ جائزہ مفید کہ بہتر
نیاید است ۱۲

بیچ چیزے نیست از آہن سخت تر
ہر چہ را بنیاد بر آجے بود
کس نہ دیدہ آب ہرگز با کدار

ہم فنا و آب دارد در نگر
گر ہمہ ز آتش بود آ بے بود
کے بود بنیاد بر آب استوار

عذر آوردن کباب

ملک بس خرم خرامان در رسید
 سُرخ منقار و قبا پوش آمده
 گاه می پدید بر کوهِ مکر
 گفت من پیوسته در کان گشته ام
 بوده ام پیوسته در کوهِ مکر
 عشق گوهر آتش ز دور دلم
 تفت این آتش چو سر بیرون کند
 آتش دیدی که چون تاثیر کرد
 در میان سنگ آتش مانده ام
 سنگ نرِه میخورم در تفت و تاب
 چشم بکشاید اے اصحاب من
 آنکه بر سنگ بخت و سنگ خور
 دل درین سختی بسد اندوخته است
 هر که چیزِ دوست دارد در گهر
 ملک گوهر جادوان دار نظام

سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پچید پیش چرخ
بر سر گره هر فردان گشته ام
تا تو انم بود سر هنگام
بس بود این آتش خوش حالم
سنگریزه در درونم خون کند
سنگ را خون کرد و بے تاخیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام
دل آتش میکنم بر سنگ خواب
بنگرید آخر بخور دو خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
ز آنکه عشق گوهرم در سنگ بست
ملکت آتشنیوز باشد در گذر
جان او با کوه پیوسته دام

سله کوه کمر مقلوب الاضافه بمعنی میان کوه و بلندى آن ۱۲ اب ۱۳ بمعنی بیکار ۱۴ سله بریشان ۱۵ اعمر اواز تن

تج کر دست یعنی قلہ رکود کہ سابق مذکور شدہ اہمیل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

من عیار کو ہم دمر دگر چون بود بر تیغ و بر گوی دوام نہ چو گوہر بیچ گوہر یافتہ چون روی مرغ کا شکل ست من بسیر مرغ قوی دل کے رسم ہمو آتش بر تاہم سر ز سنگ گوہرم! بد کہ گرد آتشکار	نہستم یک لحظہ بے تیغ و کمر نہ ان گہر در تیغ می جویم مدام نہ ز گوہر گوہرے تر یا نفتم پاے من در سنگ گوہر در دل ست دست بد سر پاے در گیل کے رسم یا بشیرم یا گہر آرم بچنگ مرد بے گوہر کجا آید بکار
---	---

جواب دادن بد بد کیک را

بد ہش گفت لے چو گوہر جملہ رنگ پاشی و منقار تو در خون جگر اصل گوہر حیت سنگ کہ درہ رنگ گر نماند رنگ او سنگے بود سہر کر ابویست اور رنگے خواست گر چنین ماندی تو در سنگ و گہر	چند لنگی چند آری غدر رنگ تو بنگے باز ماند ہٹ بے گہر تو چنین آہن دل ز سو لے سنگ ہٹت بے سنگ آنکہ در رنگے بود زانکہ مرے گوہرے نگی خواست ہرگز از سنگت گہر ناید بدر
---	---

حکایت انگشتری سلیمان علیہ السلام

بیچ گوہر را بنود آن سروری زان گینش بود چندان نام و باہک	کان سلیمان داشت در انگشتری وان نگین خود بود سنگے نیم دانگ
--	--

لہ اکر پاشی درویم کہندی باگی گوید ۱۲ غ و کشف و بفتح اول و تشدید ثانی یعنی مردی کا رخ سنگ غدر رنگ
بہانہ ضعیف و مست و پوچ و ناموسنا از سراج ہدایت و برہان ۱۲ غیاث القانت لہ در وزن دانگ اختلاف
بسیارست مگر اتفاق اکثر لغات ہیں تحقیق شد کہ وزن دانگ شش رتی ست ۱۲ غ بے وقار بے قد و بوزن ۱۲ مہیل

نہستم یک لحظہ بے تیغ و کمر نہ ان گہر در تیغ می جویم مدام نہ ز گوہر گوہرے تر یا نفتم پاے من در سنگ گوہر در دل ست دست بد سر پاے در گیل کے رسم یا بشیرم یا گہر آرم بچنگ مرد بے گوہر کجا آید بکار

چون سلیمان کو آن گوہر نگین چون سلیمان ملک خود چندان بدید بود چل فرنگ شاد و دلدادان او گر چه شاد و روان چل فرنگ داشت گفت چون این ملک است این کار و بار زین نمی خواهم کہ در دنیا و دین پادشاها من بچشم اعتراف ہست این در جنب عقلی مختصر من ندارم با سپاہ و ملک کار گر چه زان گوہر سلیمان شاہ شد زان پانصد سال بعد از انبیاء آن گھر چون با سلیمان این کند چون گھر نگینست چندین کان کن دل ز گوہر بکن اسے گوہر طلب	شد کفر باش ہمہ روے زمین جملہ آفاق در فرمان بدید بادمی بردیش در فرمان او ہم بنا بر نیم دانگے سنگ داشت زین قد شگست دائم پا کردار با زماند کس بملک ہمچنین آفت این ملک دیدم آشکار بعد ازین کس راہ مدہ ہرگز دگر میکنم زنبیل باقی اختیار آن گھر بودش کہ بندہ راہ شد با بہشت عدن گرد آشنا کے چو تو سر گشتہ را متکین کند جز بر لے روے جانان جان کن جو ہری را باش دائم در طلب
--	---

عذر آوردن ہماے

پیش جمع آمد ہماے سایہ بخش آن ہماے بس ہمایون آمدہ گفت اسے پرنندگان بحر و بر	خسروان را ظل او سرمایہ بخش کہ ہمہ در ہمت افزون آمدہ من نیم مرغے چو مرغان دگر
---	---

لے اسے بنعم وال قبل بفتح بیضا شامیانہ سا بیان ۱۲ غلہ بفتح پلو ۱۲ غلہ یعنی بعد از پانصد سال از عقب ہر انبیا علیہم السلام در بہشت رود زیرا کہ در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستادہ باشد ہمہ

ہمت عالمیم در کار آمدست نفس سگ را خوار دارم لاجرم پادشاہان سایہ پرور دمنند نفس سگ را استخوانی میدہم نفس را چون استخوان دادم دام آنکہ شہ خیزد ز ظل پرتاد جلہ را در پرتاد باید نشست کے شود سیم رخ سرکش یارین	عزت از غلغلم پدید آر آمدست عزت از من یافت فریدون و جم ہر گد اطعان کجا مردمنند روح را زین سگ مانے میدہم جان من زین یافت آن عالمقام چون توان چھید سراز فراد تا ز ظلش ذرہ آید بدست بس بود خسرو نشانی کار من
---	---

جواب دادن ہد ہماے را

ہد ہش گفت اے غرورت کردہ بند نست خسرو نشانی این زمان خسروان را کاشکے نشانئی من گر نتم خود کہ شاہانِ جہان لیک فردا در بلا عمرے دراز سایہ تو گر ندیدے شہسار	سایہ در چین بیش ازین بر خود خند ہمچو سگ با استخوانی این زمان خویش را از استخوان برہائی جلہ از ظل تو خیزند این زمان جلہ از شاہی خود مانند باز در بلا کے ماندہ تار و ز شمار
---	--

حکایت دیدن شخصے سلطان محمود را

پاکبازے بود در راہ صواب گفت اے سلطان نیکو روزگار	یک شے محمود را دید او نجاب حال تو چونست در دارالقرار
---	---

سہ محرّخہ نشینی بر اے عبادت حق تعالیٰ ۱۲ صواب بالغہ راست و درست کہ خطا باشد
و بھنے راستی و درستی ۱۲ منہ ۱۲ دارالقرار بھنے بہشت و جنت ۱۲ منہ

سہ محرّخہ نشینی بر اے عبادت حق تعالیٰ ۱۲ صواب بالغہ راست و درست کہ خطا باشد
و بھنے راستی و درستی ۱۲ منہ ۱۲ دارالقرار بھنے بہشت و جنت ۱۲ منہ

چون کنم بیوده سوے اوستاب در جهان این پا نگاهم بس بود سرفرازی میکنم بردست شاه پیش سلطان هر چه گوید آن بود بر که در وادی بے پایان شوم عمر بگذارم خوشه آن جا نگاه گاه در شوقش شکار می کنم	از کجا سیرغ را بمینم نجواب لقمه از دست شاهم بس بود چون ندارم رهروے را پا نگاه هر که ادشایسته سلطان بود من اگر شایسته سلطان شوم روے آن دارم که من در دست شاه گاه شه را انتظار می کنم
---	--

جواب دادن به پادشاه

از صفت دور و بصورت مانده باز پادشاه کی بر و دیب بود ز آنکه بے همتا بشا هی اوست بس سازداد از خود بیغری سرے جز وفادار جز مداران بود یک زمان دیگر جفا کاری کند کار او بیشک بود باریک تر جان او پیوسته باشد در خطر دور باش از وے کرد دوری خوش است کاسه شیده در پیش شاهان دور باش	به بدش گفت اے گرفتار مجاز شاه را در ملک اگر همتا بود سلطنت را نیست جز سیخ و کس شاه نبود آنکه در هر کشورے شاه آن باشد که همتا نبودش شاه دنیا گرد و نادرسی کند هر که باشد پیش او نزدیک تر دائماً از شاه باشد بر حذر شاه دنیائی آتش چون آتش است زان بود در پیش شاهان دور باش
---	--

له شاکسته وزن آهسته یعنی لاکن و بهتر اغاث و بران سله یعنی شالون دنیا طوق مثل چون آتش انداز ایشان
دور باش چو که قرب شان خطرناک و دوری از ایشان باعث شادمانی است ۱۲ عه مثل شوهرست که نزدیکان را پیش بود
جیرانی ۱۲ انجیل

حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام خود

گشت عاشق بر غلامی سیمبر
 نه نشسته و نه آسوده عظمی
 دامنش در پیش چشم خویش داشت
 آن غلام از بیم جان بگذاخته
 بس نهادے سیب بر فرق غلام
 آن غلام از بیم گشته چون زریز
 کز چه شد گلگون رویش چون زر
 شرح ده کین زردی روی چهرست
 گر رسد از تیرش آسب مرا
 درسیا هم تا تماشای خود نبود
 جمله گویندش ز بخت پاشناست
 هر چه ام جان پر خطر بیتیج

پادشاه بود بس عالی گهر
 شد چنان عاشق که بے آن برت و
 از غلامانش بزینت پیش داشت
 شاه چون در قصر تیر انداخته
 ز آنکه سیب را هدف کرده مدام
 سیب را بشکافته حالمی بر تیر
 زوگر پرسید مرد بے خبر
 این همه زینت که پیش شه تراست
 گفت بر سر می هند سیب مرا
 گوید انکارم غلامی خود نبود
 و چنان باشد که آید تیر راست
 من میان این غم پرتیج تیج

عذر آوردن بوتیمار

گفت اے مرغان من و تیا خوش
 نشو وهر گز که آوازی من
 کس نیاز از دامن در عالمی

پس در آمد زو بوتیمار پیش
 بر لب دریاست خوشتر جای من
 از کم آزاری من هرگز دے

له بالغ یعنی سر از آله زدی گیا۔ دوائے باشد و گش بزرگ بزرگی تحقیقش از غیثات اید حست و مریه یعنی
 نابینا آله نام پرده سفید رنگ بندی جلانا آله ۱۲ آله آوازه غف و از بخت زای عجز از مردنی در جواب هر حرف
 نوشته که اداسی بدل از دست چو که زای بھر بیای تحسانی بدل نشو غیثات مع یعنی دے تو که مثل گلگون تیغ بود
 چهل بھو زرد گردید ۱۲ جمیل مع من میان این غم تیج در تیج هر چه چیز تمام خود جواب می دهد که جان پر خطر است ۱۲

د غلام خود که پیش کا داد
 به آن بزرگ و سبب تا انکارم غلامی خود نبود
 به آن بزرگ و سبب تا انکارم غلامی خود نبود

ادوچو خود را می نیا بد کام دل هست دریا چشمه از کوئے آد	تو نیابی هم از و آرام دل تو چرا قانع شدی بے روی او
---	---

حکایت سوال کردن از دریا

دیدم در مردے بد ریا شد فرو جامه ماتم چرا پوشیده و او دریا آن نکودل را جواب چون ز نامردی نیم من مرد او خشک لب بنشسته ام مدوش من گر بیایم قطره از کوشش ! ورن چون من صد هزاران خشک لب	گفت اے دریا چرا داری کبود نیست هیچ آتش چرا جو شیده کز فراق دوست دارم اضطراب جامه نیلی کرده ام از درد او ز آتش عشقش شده در جوش من زنده جاوید گردم بر درش می میرد در ره او روز و شب
--	---

عذر آوردن بوف

بوف آید پیش چون دیوانه عاجزے ام در خرابی زاده من گرچه صد معمره خوش یا نستم هر که در جمعیت خوا بدشت در خرابی جائے می سازم برج عشق گنجم در حسرابی ره نمود دور دارم از همه کس برج خویش	گفت من بگزیده ام ویرانه در خرابی میروم بے پادہ من هم مخالف هم شوش یا نتم در خرابی بایدش رفتن چوست زانکه باشد در خرابی جائے گنج سوے گنجم جز حسرابی ره نمود بوکه یا بم بے طلسم گنج خویش
---	---

له بون کون ہم ہر سے یعنی چند کہ بندی آؤ گویند این دفعہ غرابی بننے دیرانی دستی ۱۲ غ وغیرہ
سے طلسم کہتین انچہ خالما سے ہوم شکل عجیب در نظری آید نیز شکل و صورتے میب کہ بر سر
دنا من و خزان تنبہ کنند ۱۲۔

گر فرورفتی بکنجے پاسے من
عشق با تیر غم جز افسانہ نیست
من نیم در عشق او مردار

باز رستے این دل خود ڈالے من
ز آنکہ عشقش کار ہر دیوانہ نیست
عشق گنجیم باید و ویرانہ

جواب دادن بہ دیوانہ را

ہر پیش گفت لے ز عشق گنج مست
بر سر آن گنج خود را مردہ گیر
عشق گنج و حب ز راز کافر نیست
ز پرستیدن بود از کافر فری
ہر دے کز عشق ز رگیر و غفل

من گر نعمت کا مدت گنجے بدست
عمر رفتہ زہ بسرنا بردہ گیر
ہر کہ اور دوست دارد از رستہ
نیستی آخر ز قوم شامری
در قیامت صورتش گرد و بدل

حکایت آن مردہ کہ ز رہنما دہ بود و خواب دیدن پسرش
حقہ ز داشت مرد بے خبر
بعد سائے دید فرزندش خواب
پس دران موضع کہ ز رہنما دہ بود
گفت فرزندش کز و کرم سوال
گفت ز رہنما دہ ام این جا نگاہ

چون بگرد از توے باز آن حقہ ز
صورتش چون موش چٹپٹانش بر آب
بچو موشے گرد آن می گشت زود
کز چہ اینجا آمدی برگسے حال
می ندانم تا بدو کس بر در راہ

سلہ آذربخ را سے عجمہ پر حضرت ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ نامی بت تراش بودہ داخل تاریخ
گویند کہ نام عم ایشان مست و اکثر اہل عرب عم را نیز بزرگویند لہذا مخالفت قرآن نشد۔
سلہ نام مردے باشندہ شہر سامرہ کہ او از بعض آثار جبرئیل را می شناخت و خاک زیر پای جبرئیل
برداشتہ در چون گو سالہ کہ از نقوہ دلا ساختہ بود انداخت گو سالہ زندہ شدہ آواز آمدی
کثیر را از امت موسوی بسبب آن گراہ ساخت ۱۲ غ دم،

سلہ با نعم نظر لیکہ در و جاہلرت دماہین دطر، غیرہ می نمند و در ہندی ڈیہ و ڈیبا اند ۱۲ غ

داستان من
داستان بنگالہ
داستان سرسہ
داستان ہر کہ از رستہ کند از رستہ
داستان و دلا
داستان در و جاہلرت
داستان دماہین
داستان دطر
داستان غیرہ
داستان می نمند
داستان و در ہندی
داستان ڈیہ
داستان ڈیبا
داستان اند ۱۲ غ

جواب دادن پدر صوره

پدرش گفت اے زنگی خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
حلیه دساوتے تو بس گرم!	ہست این ساوسی دمن کے غرم
پائے در نہ دم مزن لب را بدوز	گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
گر تو یعقوبے بمعنی فی المثل	یوسف ندہند کمتر کن حیل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاده یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بے لبر
موج می زد بحر خون از دید گمش	نام یوسف بود دائم در زبانش
جبریل آمد کہ گر ہرگز دگر!	بر زبان تو کند یوسف مگر
محو گردانیم نامت بعد ازین!	از میان انبیاء و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچہ نام یوسف بودے ندیم	نام او در جان خود گشتے ز بیم
دید یوسف رات شبے در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سود و خیش
یادش آمد انچه حق فرمودہ بود	تن زد آن سرگشتہ فرمودہ زود
لیکث از بے طاقی از جان پاک	بر کشید آہے بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بچید او ز جان	جبریل آمد کہ میگویی خداے
در میان آہ تو دائم کہ بود	در حقیقت تو بے شکستی چہ سود
عقل را زین کار سودا می کند	عشق بازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

بعد از ان مرغان دیگر سر بسر	عذر ہا گفتند خستے بے خبر
-----------------------------	--------------------------

لے سخی شہر وادی و این بن نگیم پائے و درہ موزن و لہب و در زکا مازہ و لیک اندر جان رس یوسف پیغمبر و کین لے بالحق بے شرمی و ظرافت ۱۲ غ۔

ہر کیے از جہل عذرے نیز گفت گزگوئیم عذر یک یک با تو باز ہر کیے را بود غدرے لیکت لنگ ہر کہ عفا راست از جان خواستگار ہر کہ را در آشیان سی دانہ نیست چون نداری دائرہ را حوصلہ چون تھی کردی بیک مے پہلوان چون نداری ذرہ را بیچ قباب چون شدی در قطرہ ناجیز غرق از انجا خود مست بوی نیست آن	کس گفت از صدر روز دہیز گفت دار معذورم کہ میگر دو دراز اینچنین کس کے کند عفا بچنگ چنگ از جان باز دار درمردوار شاید از سیمرغ اگر دیوانہ نیست چون تو با سیمرغ باشی ہم چلہ دوستگانی چون خوری با پہلوان چون توانی یافت گنج آفتاب کے شوی از پائے دریاتا بفرق کار ہرنا شستہ روئے نیست آن
--	---

سوال کردن مرغان از ہد ہد

جگر مرغان چو بہشت نود حال کاے سبق بردہ ز مادر بہری ما ہمہ مشے ضعیف و ناتوان کے رسم آخر بہر مرغ ترغیب نسبت او حیثیت با ما باز گوے	سر بہر کردند از ہد ہد سوال ختم کردہ بہتری و ہستری بے پردے بال نے تن نے توان اگر رسد از ما کے باشد بدیع ز انکہ نتوان شد بعیار از جوے
---	--

۱۔ اگر کہین در داندون مرغان گفت ۲۔ حضرت شیخ رحمی فرماید کہ سبب طولی لاطفل غریب یک واحد گانہ بیان نہ آخر وقت شام تا صبح نہ نوم میں معذورم دارم کہ ہیں جن بود از ان ۳۔ باقی طالعیت در از گردن کہ نزد بے وجود رضی داد و جگر بکسر و لاندہ است و عفا آنرا بہین جت گویند کہ طولی لطف بودہ باشد و بقاری نام آن بہر مرغ است و نزد بے ہرود جگر گانہ جانور زندہ افشا ۴۔ جانور بہت شہور و سیمرغ از ان گویند کہ بہر کہ سر بہر یک مرغ می باشد جگر در پائے او موجود بے گویند کہ اسم فرضی است جو در داندون و لاطفل غریب و کشت ۵۔ و شکاری و در داندون می آید کہ از شارب کہ دوستان و ہند کہ دریا و لاطفل غریب و کشت ۶۔ باقی و شکاری و شارب ۷۔ در داندون بل زردن بر آید اجزای باب ۱۲ کہ دیدہ شدہ ۱۲ یعنی از گردن و گردن توان جت ۱۳ ارغ

هوشی ناز و نازد که به کمال آید از آنکه در دل بر آید و در آنجا نشاند و در آنجا نشاند و در آنجا نشاند

چون بدانستی که غلج کبستی؛ گر نه گشته یخچ مرغ آشکار باز اگر سیرغ میگشته نمان؛ هر چه اینجا سایه را پیداشود دید که سیرغ بین گریخت چون کس را نیست خیم آن جال با جانش عشق نتوانست باخت هست آن آئینه دل در نگر	فارغی گر مردی دگر زیستی؛ نیت سیرغ هرگز سایه دار سایه هرگز نه بودی در جهان اول آن چیز آشکار آبخاشود دل جو آینه منور نیست وز جانش هست صبر با محال از کمال لطف خود آینه ساخت تا به بینی روی او در دل نگر
---	--

حکایت آئینه ساختن با دشا صاحب جمال

بادشا به بود بس صاحب جمال صبح صادق لعل از روی او ملک عالم مصحف اسرار او هشت فردوس علا بارنگ و بو می ندانم هیچ کس آن زهره یافت روی عالم پر شد از غوغای او گاه شد زهره بر دهن رانده بکوی بسیار آواغ	در جهان حسن بے مثل و مثال روح قدسی نفی از بوی او در کوئی آیت دیدار او نسخه بس مختصر از روی او کو تو انداز جانش بهره یافت خلق را از حد بشد سودای او برقع گلگون فرداشتی بر روی بسیار آواغ
--	--

له شل با کسر میانه اند و مثال کسر اول خبر و نظیر و تصویر و حکایت و بیعت اند و فرمان پادشاهی و ادب
شوی ست کوشل با کسر مادی و بیعت صفات و گویند و مثال و مساوات و بیعت صفات و ثمرانیت له و بیعت و شوی
۱۲ غایب له و بیعت بوی خوش ۱۲ غایب له و بیعت و با کسر خبر که در و بیعت و در سالها مع کرده شود بیعت قرآن مجید بنا سبب
چین متصل است ۱۲ غایب له و بیعت و با کسر و بیعت بلند می و خبر رگی ۱۲ ص

گر بدون حجره خود بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
تا توان بر بستر زاری افتاد
چون خبر آمد محمود از ایاز
گفت میر و تا به نزد یک ایاز
دورم از دوس تو زان دوزخ ز تو
تا که رنجوری همی منکرت کنم
گوئیم دور او قاده از منفس
مانده ام مشتاق جانے از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد
این گفت و گفت در ره زود درد
پیش کن در ره تو قوت زینهار
گر کنی در راه یک ساعت دنگ
خادم سرگشته در ره افتاد
وید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم او افتاد
گفت باشه چون توان آویختن

غایت از چشم سلطان دور شد
درد او در رخ و بیماری قنادر
خاوس را خواند شاه حق شناس
پس بدو گواهی زشته افتاده باز
که غم در رخ تو رنجورم ز تو
یا تو رنجوری نه دامنم یا منم
جان مشتاقم بدو نزدیک پس
نیم تنم غائب زانے از تو من
نازنینے را چو تو بسیار کرد
بچو آتش آکے دچو دو درد
بچو آب و برق می رو در عوار
ماد عالم بر تو گردانیم تنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گوئی در رخ دامنم او افتاد
این زمان خونم بخوابد ریختن

طالع طالع بود که ایاز است پاک از راه رنجوریت حکایت می کند که غم و مشاق پیش از چشم آید از راه بر درون دارد و در عالم رنجوریت ایاز را در رخ و بیماری قنادر

طالع ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی و من مملک این بدل از راه سیم است ۱۱ غلام بن باکتر سیلاب
دیشنه اینک و بگذارد و بشاب و آگاه باش و کلید زجر از راه غیاث اینجا چون تنبیه است بطن خود را در هشدار
پناه بخوروی نوی گوید بین کن با اگر جاسه ناز نیست مر خدا را خوشی - انباز نیست ۱۲ امیل انصاری

خورد سو گند او که در ره بیج جائے من ندانم ذرّه تا پا و شاه پشه اگر دارد و گرنه با ورم شاه گنما نیستی محبم درین من رو و زوید و دارم سوے او هر زمان زان ره بدو ایم نهان راه و زوید و میان ما بے ست از بدون گر چه خبر خواهم از او را از گری پوشم از پیر و جوان	نه با ستا دم نه بنشتم ز پائے پیش از من چون رسد این جا نگاه گر درین تقصیر کردم کافر که بری تو راه اے خادم درین ز آنکه تفکیم دے بے روے او تا خبر نبود که را در جهان را ز او در ضمن جان ما بے ست در درون پرده آگاهم از او و در ورون با دوست جانم و میلان
---	---

رغبت مرغان با سیرغ و سوال کردن از مہر مہر

چون شنودند آن همه مرغان سخن جله با سیرغ نسبت یافتند زین سخن یکسر بره باز آمدند ز و بر سید ند کاے استاد کار ز آنکه نبود در چنین عالی مقام	نیک بے بزد اسرار کن لا جرم در سیر غبت یافتند جله ہمدرد و ہم آواز آمدند چون و ہم آخر درین رہ داد کار از ضعیفان این روش ہرگز تمام
--	---

جواب دادن مہر مہر مرغان را

مہر مہر چنین گفت آن زمان چون شرک جان بگوئی عاشقی چون دل تو دشمن جان آمدشت	کا نکه شد عاشق نیندیشد ز جان خواہ ز ابد باش خواہی فاسقی جان برافشان رہ بیایان آمدشت
---	---

اے ای اگر شاه با دم دارد و بے نصیب گز اگر دما را تو تقصیر کردیم کافر انهم ۱۱ میں بے ذرّہ نہ تلاش کردن در باطن

در آیت شکور و علا چون ہمہ مرغان متکلمند ازین کجور شک و از گوی و جیم از سیر و بیان شک در شک و سخن را می ندرام بلکه در بیج جائے

ہر کہ کردے سوے آن برقع نگاہ
 دان کہ نام او براندے بر زبان
 گر کے اندیشہ کرے زائن وصال
 حسن ادا ز حد گفتن بیش بود
 روز بودے کو غم عشق ہزار
 گر کے دیدے جانش آشکار
 مردن از عشق رخ آن دل نواز
 نہ کے را صبر بودے زودے
 خلق می مردند احم زین طلب
 گر کے راتاب بودے یک زمان
 لیکت چون کس تاب دید و نہشت
 چون نیامد بیج خلقے نتر داد
 آئینہ فرمود مالے پادشاہ
 شاہ را قصرے نکو بگاشتند
 بر سر آن قصر رفتے پادشاہ
 روے او در آئینہ می نشانفتے
 مگر تو میداری جمال یار دوست
 دل بدست آدر جمال او بہ بین

سر بریدنیش از تن بے گناہ
 قطع کردندے زبانش از دہان
 عقل و جان برباد دے زان خیال
 در حجاب کبریاے خویش بود
 می ہر دند نیست عشق و نیست کار
 جان بدادے و بر مے ناززار
 بہتر از صد زندگانی دراز
 نہ کے راتاب بودے زودے
 صبر نہ بے ادب با او اے عجب
 شاہ روے خویش بنمویے عیان
 لذتے جز در شنید اد نہ داشت
 جملہ می مردند دل پرورداد
 کا نہ تر آئینہ تو ان کردن نگاہ
 و آئینہ اند رہا برداشتند
 دان گے در آئینہ کردے نگاہ
 ہر کس از رویش نشان می یافتے
 دل بدان کا آئینہ دیدار دوست
 آئینہ کن جان جلال او بہ بین

لے کمر اول سکون ثانی کو کہ تحسین و کعب است یعنی نہ ہے ۱۲ غیب یا ضعف این است لے یعنی چون کہ بچ کس

جمال دیدار کہ نہ وہیں سبب شایان شنیدن کلام نذران و خیر بود و بر شنیدن کلام ناچاش کسی نمی داشت ۱۳ میل نما می

لے در زبان سے لے جمال آدر جمال او بہ بین جمال یار دوست مگر تو میداری جمال یار دوست روے او در آئینہ می نشانفتے

پادشاه تست بر قصر جلال پادشاه خویش را در دل بسین بر لباس کان بھجر آمدست اگر ترا سیمرغ بنما بدجبال گر ہمہ چل مرغ و گر سیمرغ بود سایہ سیمرغ چون نبود جدا ہر دو چون ہستند با ہم باز جوے چون تو گم گشتی چنین در سایہ گر ترا پیدا شود یک فتح باب سایہ در خورشید گم بینی مدام	قصر روشن ز آفتاب آن جمال عرش را در ذرہ حاصل بسین سایہ سیمرغ زیبا آمدست سایہ را سیمرغ بینی بے مثال ہر چہ دیدی سایہ سیمرغ بود گر جدا گوئی از و نبود روا در گذر از سایہ دانگر از جوے کے زیر غمت بود سرمایہ تو در دن سایہ بینی آفتاب خود ہمہ خورشید بینی والسلام
--	---

حکایت رفتن اسکندر بر سولی

گفت چون اسکندر صاحب قبول چون رسولان آخر آن شاہ بہمان پس بگفت آنچہ کس نشنودہ است در ہمہ عالم نمی دانست کس بیج کس چون چشم اسکندر داشت دانکہ محرم بود میدانست این ہست راہے سوے ہر دل شاہ را	خواستے جائے فرستادن رسول جامہ پوشیدے و خود رفتے نہان گفتے اسکندر چنین فرمودہ است کین رسول اسکندر رو میست دبس گر چہ گفت اسکندر مباد و نہ داشت وان خود اندر حکم شہ بود و این لیک رہہ نبود دل مگر اہ را
---	---

سلہ اسکندر نام پادشاہ شہور از روم و بعضے او را فداقرین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر کہ فرود نہان

او بود دیگر است و بعضے گویند کہ او فریدون بود و اہلیات

از سبب اسکندر از صاحب قبول تا فرود آمدن اسکندر تا کربلا

کو خرم در روش افتاده مقام
چون بید آن خواب بیدار جهان
یوسف توفیق در چاه افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم
نیست کین در همه روزه زمین
گر شود این عقبه قطع این جا نگاه
در باند در پس آن عقبه باز
آخر الامر آن یگانہ استاد
می باید رفت سوے روم زدود
چار صد مردم مرید معتبر
می شدند از کعبه تا اتصال روم
از قضا دیدند مالی منظرے
و ختر تر سائے روحانی صفت
بر بہر حسن و در برج جمال
آفتاب از شک عکس رومے او
ہر کہ دل در زلف آن دلدار بست
ہر کہ جان در لعل آن دلبر نهاد
لے لعل لب ۱۲

سجدہ میکشے کعبے را بر دوام
گفت درد او درینا کین زمان
عقبہ دشوار در راه افتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
مقور شیخ کو ندارد عقبہ در رہ چسین
دہ روشن گردوش تا پیش گاہ
در عقبہ رہ شود بروے دراز
با مریدان گفت کارم او افتاد
تا شود تعمیر این معلوم زدود
پیر روی کردند با او در سفر
طوف می کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دخترے
ویرہ روح اللہ صد معرفت
آفتابے بود آتابے زوال
زرد تر از عاشقان کوے او
از خیال زلف او زنا ربست
پای در رہا نهادہ سہ نهاد

طایر صوب ملکند را کنند تا بقدریک حقیقت بر آتش لاہری ۱۲ از قضا را بود روح اللہ را جلال و کمال

۱۵! فتح بمنے کنارہ ارمو در بہا جمع قصاکہ لفتح اول و کسر بمنے دوری و کنارہ است ۱۲ رخ و ص

۱۵ بمنے آفتاب از عکس رومے او زرد تر از عاشقان کوئی ادب و ۱۲ جمیل

چون صبا از زلف او مشکین شد
 هر دو پیش نقه عشاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او نگند
 ابروی بر ماه طالع بسته بود
 مردم چشمش چو کره مردمی
 روی او در زیر زلف تابدار
 لعل سیرابش جانے تشنه داشت
 هر که سوسه چشمه او تشنه شد
 گفت را چون در دہانش رہ نمود
 همچو شکل سوزنی شکل دہانش
 چاه سین در زرخدان داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوهر خورشیدش در موسی داشت
 دختر ترسا چو برقع برگرفت
 چونود از زیر برقع روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
 شد دلش از دست دور پا او فتاد
 هر چه بودش سر بسر نابود شد

روم از ان مہند و صفت چہین شد
 ہر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غمزہ بر طاق او نگند
 مردے بر طاق او بنشستہ بود
 صید کردے جان صد صد آدمی
 بود آتش پا رہ بس آب دار
 نرگس مستش ہزاران دشنہ داشت
 در دلش ہر یک ثرہ صد دشنہ شد
 از دہانش ہر کہ گفت آ کہ نبود
 بستہ زنا بے چو زلفش بر میانش
 چہو عیسے در سخن جان داشت او
 او فتادہ در چہ او سرنگون
 برقع شمع سیمہ بر روی داشت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 بست صد زناش از یکوی خویش
 عشق ترسا زادہ کار خویش کرد
 جاے آتش بود و بر جا او فتاد
 ز آتش سو دہانش پر دود شد

تا چون شاد کل از دست پاک است و در دل جہان نہ بار داشت

۱۲ بناے غمیدہ محراب ۱۲ غم بخت و قیل کبر بے بخور ۱۳ کشف سہ با بقیع بے سوسے سرد و غیرہ ۱۴

۱۵ غم بے مانش و دیوانہ او گشت ۱۶ غم بے گمانہ و فرد ۱۷ جمیل

نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی

چون ترا این کفر دین ایان نماند بعد از آن مرے شوی این کار را بایستی در نه همچو مردان و مترس چند ترسی دست از طفلی بدار گر ترا صد عقبه ناگه آفتد!	این تن تو کم شد و این جان نماند مرد باید این چنین اسرار را در گذر از کفر و ایمان مترس باز شو چو شیر مردان در شکار باک نبود چون درین ره آفتد!
--	--

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن و سوائی

شیخ صنعان پیر عابد خویش بود شیخ بود اندر حرم پنجاه سال هر مریدے کان او بودے عجب هم عمل هم علم با هم یار داشت قرب پنجه حج بجا آورده بود هم صلوة و صوم بجد داشت او پیشوایانیکه در پیش آمدند سوائی می بشکافت مرد معنوی هر که بیماری و سستی یافته خلق را فی الجمله در شادی و غم گر چه خود را قدوة اصحاب دید	در کمال از هر چه گویم بیش بود با مریدان چار صد صاحب کمال می نیا سود از ریاضت روز و شب هم عیان هم کشف هم امر داشت نمونه عمرے بود تا می کرده بود پیچ سنت را فرود گذاشت او پیش او از خویش جی خویش آمدند در کرامات و مقامات قوی از دیم او تسدرستی یافته مقتدایے بود در عالم مسلم چند شب او همچنان در خواب دید
---	---

لله بغضات راه و خوار کرده و جاس و دشوار مراد از آنست و عظیم نیز آمده ۱۲ غ ۱۵ باغض ۱۴ غ ۱۵ که هفت صد و بیست و یک
تو و دشت در میان ایشان چهار صد کامل و دو اصل بود و شیخ فرید الدین عطار هزار میوان اوست گویند از بد و عاصم
حضرت غوث الاعظم نیز بر دست ترسانا شوق شده از اسلام در گذشت گر آخر بیت نبی مستاد گرفت و گفت ای
خیر و شوقین عالم گوید اگر دغا در گویند و حرم از آن گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات را در آنجا قتل کردن حکم است
۱۲ غ ۱۵ و غیره ۱۵ غ ۱۵ بنی مشهور و معروف ۱۲ غ ۱۵ باغض ۱۴ غ ۱۵ که هفت صد و بیست و یک

در
نیت

عشق دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت
گفت چون دین رفت چه جلای دل
چون مریدانش چنان دیدند زار
سر بس در کار او حیران شدند
پند دادندش بے سود بے نبود
هر که پندش داد فرمان می بُرد
عاشق آشفته فرمان چون بُرد
بود تا شب همچنان روز دراز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت
چون شب تاریک در قعر سیاه
عشق او آن شب کی حدیث بود
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار
گفت یارب اشکم را روز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بے
همچو شمع از رفتن و سوزن می کشند
همچو شمع از سوختن تا بزم نماند

رنجش ز نقش کفر بر ایمان او
عاقبت بفروخت و رسوائی خرید
تا ز دل نو میدوز جان سیر گشت
عشق ترس ازاده کارشکلست
جمله دانستند کار و قنای دست کار
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
بودنی چون بود و بپوست نبود
در دوران سوز و درمان می بُرد
در دوران سوز و درمان چون بُرد
چشم بر منظر دلانش مانده باز
از دل آن پیر غمخور در گرفت
شد نهان چون کفر در زیر گناه
لاجرم یکبارگی از خویش بود
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
می طپید از عشق و می نایب زار
یا اگر شمع فلکست را سوز نیست
خود نشان نداده چنین شب را که
شب همی سوزند و روز هم می کشند
بر جگر جز خون دل آبم نماند

له مریدانده کننده را میگویند و در اصطلاح کس را میگویند که بر دست دیگر بیعت نماید و خود را از اجاب
او شهادت این امر دیگرست که بگوید او را و باندی دست نداده

در کفر نیت از ایمان او و نیت کفر از نیت کفر بر ایمان او شده است و نیت کفر بر ایمان او شده است و نیت کفر بر ایمان او شده است

جلالت شب در شیخون مانده ام
هر دم از شب صد شیخون بگذرد
هر یک شب چنین روزی بود
رخصه شب بسیار در تب بوده ام
کار من روز یک می پرداختند
یارب امشب را نخواهد بود روز
یارب این چندین علامت امشب است
یا ز احم شمع گردن مرده شد
شب درازست زیرا چون معی او
می بسوزم امشب از سودای عشق
عمر کوتا و صفت غنچه اری کشم
صبر کوتا پاس در دامن کشم
نخست کوتا غم بیداری کشم
عقل کوتا علم در پیش آورم
دست کوتا خاک ره بر کشم
پاس کوتا باز جویم کوی یار
یار کوتا دل دهد در یک غم

لایمن رٹا باکر شمع ملک دایت سوز رٹا در کوئے اور تاتار کا رٹا نقل

پائے تا سر غرقہ در خون مانده ام
می ندانم روز خود چو ن بگذرد
روز و شب کارش جگر سوزی بود
من بروز خویش امشب بوده ام
از راس اشیم می ساختند
شمع گردون را بخوابد بود سوز
یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز شرم دلبرم در پرده بشد
در نه صدره من بے روی او
من ندانم طاقب غوغای عشق
یا بگازم خوشین زار می کشم
یا چو مردان طل عمر دانگن کشم
یا مراد عشق او یار می کنند
یا بحالت عقل با خویش آورم
یا زیر خاک و خون سر بر کنم
چشم کو تا باز بینم روی یار
دست کو تا دست گیر دیکه هم

سلاخون وقت شب پہان بردن تا نمن در وقت سب زکرتی اند فتح نمودن در کند نام حضرت حکامی ابن لفظ ابن
سے مطابق جنگ قتال آدور است ابن لفظ مرکب با منافق مقرب و صورت ملک کراہت است یہی کہ از زمان مقتدا
الہیہ باشد و لضرورت شری صنعت رحمت الہیہ زیارت اشیا کسر و یلے موعده گفته ۱۲ ص ۱۸۰ الفیغ و الگہر معنی یہاں
آخر و معنی مطابق ہوا ہے ۱۲ ص ۱۸۰ غصہ شمع گردن کنایہ از آفتاب است ۱۲ ص ۱۸۰ قیل غصہ یعنی از دوزی شب
آن مثلاً از غصہ شمع گردن کنایہ از آفتاب است ۱۲ ص ۱۸۰ قیل غصہ یعنی از دوزی شب

زور کوتا ناله دهنار سی کسم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

هوش کو تا ساز هشیاری کم
این چه عشق صحت این چه دریت پنجه کا

جمع شد مریدان بگر و شیخ و نصیحت کردن او

جله یاران یہ دلدار سی او
ہم نشینے گفت اے شیخ کبار
شیخ گفتش شب از خون جگر
و آن دگر گفت کہ تسبیح کجاست
گفت تسبیح بیکم بقیہ دم زد دست
و آن دگر گفتش کہ اے پیر کسن
گفت کردم تو بہ از ناموس و حال
وان دگر گفتش کہ اے دانائے راز
گفت کو محراب ابروئے نگار
وان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن
گفت اگر مرده روی من اینجا ستے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
وان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد
گفت دیوے کو رہ ما میزند
وان دگر گفتا کہ ہر گاہ شد

جمع کسکان شب ازاری او
خیز این دسواس را غسل ببتار
کرده ام صدار غسل اے بنجر
کہ شود کار تو بے تسبیح راست
تا تو اتم بر میان ز تار بست
گر خطاے رفت زویدی تو بہ کن
تا رہم اگر شغنی ہو حال و محال
خیز زخو در جمع کن اندر نماز
تا نباشد جز نمازم تسبیح کا را
خیز در خلوت حسد را بسجده کن
سجده پیش روی اوزیبا ستے
یک نفس درو مسلمانیت نیست
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
تیر خذلان بردست ناگاہ زد
گو بزن الحق کہ زیب میزند
گو بزن آن رہبر چنین گمراہ شد

سہ پنے از مرقبان او شخصے باو گفت کہ ہوش آئے و این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کن و از راہ باطل دور شود ازین وسادس باطلہ پاکی حاصل کن یعنی با دیگر دین کار کہ باعث بدنامی و موجب رسوائی راست مر و امیل

سہ پنے از مرقبان او شخصے باو گفت کہ ہوش آئے و این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کن و از راہ باطل دور شود ازین وسادس باطلہ پاکی حاصل کن یعنی با دیگر دین کار کہ باعث بدنامی و موجب رسوائی راست مر و امیل

که در هر روز از این کلام در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

گفت من بس فارغم از نام و ننگ
وان دگر گفتش که یاران قدیم
گفت چون ترسانچه خوشدل بود
آن دگر گفتش که یاران بساز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
گفت سر راستان یکن نگار
آن دگر گفتش که دوزخ در هست
گفت اگر دوزخ نشود همزه
آن دگر گفتش بامید بهشت
گفت چون ما هم بهشتی روی هست
آن دگر گفتش که از حق شیم دار
گفت این آتش که حق درین ننگد
آن دگر گفتش بدایم بیباش
گفت جر کفر ازین حیران مخواه
چون سخن در رویا کار گر
موج زن شد پرده دلشان خون
ترک روز آمد چو بازین سپهر
روز دیگر کین جهان پر عسدر

شیشه سالوس بشکستم بسنگ
از تو بخورند دمانده دل دو نیم
دل زین کج این دکان غافل بود
تا تو یوم امروز کعبه باز
هوشیار کعبه ام و در دیر مست
در سرم شین و غدر خود بخور
عند رخو اهرم خواست است این بد
مرد دوزخ نیست هر کوم گشت
هفت دوزخ سوزد از یک آه من
باز گرد تو بکین زین کار زشت
گر بهشتی باشم آن کوی هست
حق قیاسی را بخورم دار
من بخورم تو اتم از گردن ننگد
باز ایام آورده مومن بیباش
هر که کافر شد از دایمان مخواه
تن زنده آید بدان تیار و دار
تا چه آید از پس پرده بر و ن
سند و کعبه شب را به تیغ انگند سر
شد ز کعبه چشمه ز عسدر برق نور

که از هر روز از این کلام در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

در جان بازی و غفلت کس اختیار ده وین روزگار عالم کفر و داری در دست دید

دل ز دوست دو دیده در ماتم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید
آنچه من از خون دل حاصل نماند
پیش این بر جان این سکین مزن
روزگار من بشد در انتظار
هر شب بر جان مکن سازی کنم
رو بے بر خاک درت جان میدهم
چند نام بردت در باز کن !
آفتابی از تو دوری چون کنم
میروم در خاک جانے سوخته
گرچه بچون سایه ام از آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر
پایم از عشق تو در گل مانده است
می بر آید از رویت جان ز تن
دخترش گفت اے خرقه ز روزگار
چون دست سرد است سازی مکن
این زمان عشقم کفن کردن ترا
چون تو در پیری بیک ناسه گرد

دیده رویت دیدم دل در غم بماند
آنچه من از دل کشیدم که کشید
خون دل تا که خورم چون لی نماند
در فتوح من لکد چنبدین مزن
و ر بود و صله بیا بم روزگار
بر سر کوه تو جانبازی کنم
جان نبرخ خاک ارزان میدهم
یک دم با خوشن دهن ساز کن
ذره ام بے تو صبور بی چون کنم
ز آتشش آیم جانے سوخته
در چم از روزنت چون آفتاب
گر فرو داری بدین سرگشته
دست از شوق تو بر دل ماند است
چند باشی با من دنیایان مزن
ساز کافور و کفن کتن شمرم دار
پیر گشتی قصد دل باز می مکن
هتر آید ز انکه عیضم من ترا
عشق در زیدن تو نتواند برود

سلا صور بفتح اول در کار تجلی نه کردن از منتخب ۱۲ غیث ۱۲ نصف چاه ۱۲ در چاه ۱۲ شوی ۱۲ روزن
با فتح معرب وزن با فتح ۱۲ بجه در یکدیگر دو را ۱۲ و غیره ۱۲ بفتح اول و کثرانی بجه تختیکر که تفرع در حواس
راه یافته باشد پیر عقل و درین بر آید بر نسخه میته موسم خزان است کذا فی غ ۱۲ میل ۱۲ عزم با فتح ارا ده
و تقدیر آنگ که دن و الصم نیز آمده با فتح و در او کتن ۱۲ غیث

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندر سرش هستی نبود +
 این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 بوی بوی بس گفته در می کار کرد
 پیر را می گفته و عشق جوان
 شد خراب آن پیرو شد از دست مست
 گفت بوی طاقت شد می ماه و
 گرمیشاری ننگشتم بت پرست
 و خورش گفت این زمان مرد منی
 پیش ازین در عشق بودی غام غام
 چون خبر نزدیک تر سایان رسید
 شیخ را بر دند سوئے دیر مست
 شیخ چون در حلقه ز نار شد
 دل زدین خویشتن آزاد کرد
 بعد چندین سال آن ایمان درست
 گفت غزلان همداین در ویش کرد

دل ز غفلت بر قصصا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نه بود +
 عقل دهبوش او بشد کلی زدست +
 می نرسید از کسے ترا شد او
 شیخ را سر گشته چون پدگار کرد
 دلبرش حاضر صبور ی که توان
 مست عاشق چون بود رفته زدست
 ازین بیدل چه می خواهی بگو
 پیش بت مصحف لبوزم مست مست
 خواب خوش بادت که در خور دینی
 خوش پیوستی چون پخته گشتی و السلام
 کاپنخان شخه ره ایشان گزید +
 بعد از آن گفتند تا ز تار بست
 خرقة را آتش زد و در کار شد
 بد ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
 این چنین نو با ده رویش باز گشت
 عشق تر سازده کار خویشتن کرد

سپه کار باطنی دکان قاری در می بیند قلم دو شاه آیین که بدان واکره کشد مجاز می بیند حلقه و دانه نیز که دماغ و غیره ۵۵ طبع
 جسم و جسم آن می بیند بر تارغ ۵۵ بدینو او واقف را کرد ۵۵ غرقه ۵۵ لکس طایفه پارینه که نه پاره و چند از قافوس و خمری می بیند چاک نشود
 و بدین شدن مست چون جامه فقر را کنیز پیش گریزان طایفه ۵۵ باشد که دماغ را خور می بیند شیخ زبانه را نه لباس فقر از سر خود بیرون نموده
 عصبه ۵۵ سینه زبانه و عمارت کاه کفار و گندم بر راه عمارت ساخته باشند این لفظ عصبه است فارسیان می بیند کعبه استعمال
 کنند ۵۵ بالک و سگونی قاتی می بیند بهر شدن فرو گذار شدن باز ماندن ۱۲ غم دم -

کتابخانه ملی ایران

هر چه گوئی بعد ازین منکر کنم
 روز بهیاری بودم بت پرست
 بس کسان کز خمر ترک دین کنند
 شیخ گفت اے دختر دلبهر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چون من در عاشقی شهیدانند
 قریب پنجه سال را هم بود باز
 دره عشق از کین در جیت چست
 عشق ازین بسیار کرد دست و کند
 پنجه عقلت ابجد خوان عشق
 این همه خود در رفت بر گواند کے
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل خواهم و آشنائی یافتن
 باز دختر گفت اے پیرا سیر
 سیم وزر باید مرا اے بے خبر
 چون نداری ز رخسید دیگر و رو
 بچو خورشید بکرو فردا باش
 پیر گفت اے سرو قد سیمیر

ازین برتر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بیشک ز ام ابجاث این کنند
 هر چه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند
 کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
 و انچنان ششخه چنین رسوا نشد
 موج میزد و در دلم دریای راز
 مدد مارا بر سر لوح نخت
 سیمه راز کار کرد دست و کند
 سر شاس عیب سر گردان عشق
 تا تو کے خواهی شدن بامایکے
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند سوزم در جدائی یافتن
 من گران کا بیتم و تو بس فقیر
 کے شودے سیم و زر کار تو زر
 نفقہ بستان زمن لے پیر و رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکومی بری الحق بسر

۱- بالعمد اہماتے دوست کچھ کہ درعت آزا شیخ گویند تاریخ ۱۱۷۰ کا بین کسے بایں سوادہ ویلے عودت زریں
 کہ ہنگام نکاح باندہ مرد و زن کھنڈہ یعنی آن را مہر گویند و بیچنے کا بین را بیچنے مہر کو ملے نوشتہ تاریخ و قیراۃ اشارہ
 است بپوشے حدیث انحرام انجائے صفا حافظ شیرازی در بیان حدیث کتب کردہ فی گوئی آن تلخیص کہ صوفی ام ابجاث شش
 خواندہ اشقی سادہ طبع سن قبلۃ العذراء ۱۱۷۰ جیل۔ انصار علیہ السلام بختا بعضی خوش رخ لکیر ایجا بسکون ثانی ضررۃ آورده است

کس ندانم جز توله زیبا نگار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 چون بر فیه تو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چه بود شد
 چند داری بیقرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته اند
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم
 دوست تر دلم من لے علی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرداد
 گفت کا بهیم کون لے نام تمام
 تا جو سائے بگذرد هر دو بهم
 پنج افزان جانان سر تافت
 وقت شیخ کعبه پر کبار
 در نهاد هر کس صد خوک هست
 تو چنان ظن می بری لے بهیکس
 در دردن هر کس هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه
 چون قدم در ره نمی مردانه وال

دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 در سبب اندازی بسرا اندازیم
 در سر کار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زبان و سود و شد
 تو ندادی این چنین با من قسار
 دشمن جان من سر گشته اند
 خون دل مانده و نه جان من چون کنم
 با تو در درخ که بے تو در بهشت
 دل بوخت آن ماه را بر در داد
 خو کبانی کن مرا سائے تمام
 عمر بگذاردیم در شادی و غم
 کانکه سر تا بد ز جانان سر نیافت
 خو کبانی کرد سائے اختیار
 خوک باید کشت یا ز نار بست
 کین خطر آن شیخ را افتاد پس
 سر بردون آمد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد در ره نه
 بهم بت دهم خوک بینی صد هزار

والت در کلام شیخ از آنکه در کلام شیخ کلام است

له یعنی یاران من بسبب عشق از من ناراضی شده از من رو گردانی نمودند و تو با وجودیکه من از اسلام هم دست بردارستم مرا نس و یار من نمی شنوی پس چرا که چه کنم ازین فکر نه خون دل مانده و نه جان مانده ۱۲ جمیل

خوک کش بت سوز در صحرای عشق | در نه بچون شیخ شور سوسه عشق
در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ دین ترشای بود
هم نشینانش پنهان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او
جمله از شومی او بگریختند
بود یارے در میان جمع چست
می رویم امروز سوسه کعبه باز
یا به بچون تو ترسائی کنیم
این چنین تنهات نه پندیم ما
ماچو نتوانیم دیدن این چنین
معشقت در کعبه بنشینیم ما
شیخ گفتا جان من بر تفت بود
تا مرا جانست و دم جاعی بس
می ندانم از چه شو آزارده ای
گر شمارا کار افتاده دے دے
باز گردید اے رفیقان عزیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست
چشم پر خون و دمان پر زهر ماند

در میان روم سر غوغا بود
کز فرو ماندن بجان در ماندند
باز گریه دیدند از یارے او
در غم از خاک بر سر ریختند
پیش شیخ آمد که لے در کار است
چیت فرمان باز باید گفت راز
خویش را محراب رسوائی کنیم
بچو تو ز تار بر بندیم ما
زود بگریزیم بے تو زین زمین
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
هر کجا خواهیم باید رفت زود
و ختر ترشای روح افزای بس
ز آنکه اینجا کارنا افتاده ای
همدے بودے مراد ر هر غے
می ندانم تاچه خواهد بود و نیز
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
و در دمان از دھای قهر ماند

و در میان روم سر غوغا بود

له معشقت چشم پر خون و دمان پر زهر ماند و از چیزی باز ایستاده شود ۱۴ از تفت با تفت بفرم
و سوزند و غنایک ۱۲ ع

شیخ کافر در جهان ندید رضا
روے ترسائی نمودندش ز دور
زلف او چون حلقه در حلفش فگند
گر مراد رس زانش گیرد کسے
دلچسپین ره کان مبین دارد نہ سر
این بگفت درے از یاران تباقت
لیکہ یاران از عیش بگریستند
عاقبت رفتند سوئے کعبہ یا ز
شیخ نشان در روم تنہا ماندہ
چون رسیدند آن عزیزان در حرم
وانکہ ایشان از قضا حیران شدند
شیخ را در کعبہ یاٹے خستہ بود
بود بس بنیدہ و بس ابھر
شیخ چون از کعبہ شد سوے سفر
چون مرید شیخ باز آمد بجای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا اورا چہ کلامد بے
روے ترسای بیک مویش بہت
حقیقی باز دکنون با زلف و خال

آنچه کرد آن همه اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در زبأن جمله خالقش فکند
گو درین ره این چنین افتد بے
کس مبادا ایمن از کمر و خطر
خوکیانی را سوسه خوکان شفاف
از لپٹس او هر زمان نگر یستند
مانده جان در سوختن تن در گداز
داد دین برباد و ترسانند
لب فرد یستند و کشتن کشادوم
هر یک در گوشه پنهان شدند
در اود چشمت از کل بسته بود
ز و نبودی شیخ را آگاه تر
او نبود آنجا نگه حاضر مگر
بود از شیش شخی ظلو تر بے
بازگفتندش همه احوال فسخ
وزند را و راجه بار آمد بر
راه ایمان را بعد سولین بست
خرقه گشتش محرقه حاشین محال

[illegible]

دست مکی بازداشت از طاعت او
 این زمان آن خواهی بسیار درد
 شیخ ماگر چه بس در دین تباخت
 چون مرید آن قصه بشنود از شکفت
 بامریلان گفت آه تر دامنان
 یار کار افتاده باشد مرد را
 یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرم تن باد آخر این یاری بود
 چون نهاد آن شیخ بزرگوار دست
 از برش عدا منی بایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 هر که یار خویش را یاد در شود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام ننگ
 عشق را بینا و بر بد نامی است
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 زنده و سحر و شیم در سوانی خرم

خوک باقی میکند این ساعت او
 بر میان زنار دارد چار کرد
 از کمن گبرش می نتوان شناخت
 روزه چون زر کرد و زاری در گرفت
 در وفا داری نه مردان نه زنان
 چهره پر گرد باید مر در را
 یار ناید جز چنین روزه بکار
 یاری اواز چه مگر قتید پیش
 حق گذاری و وفاداری بود
 جمله را زاری بایست بست
 جمله را ترسایمی بایست شد
 آنچه کردید از منافق بودنست
 یار یاید بود اگر کافس شود
 خود بود در کام مرانی صد هزار
 جمله زو بگرختند از نام و ننگ
 هر که زین سیر سرکش از خامی است
 بار ما گفتیم با او بیش ازین
 همنفس با شیم در شادی و غم
 وین بر اندازیم ترسایمی خشمیم

له و دین از راه یار که کس بیست از دین و دین خود را شک کرده زار کرده فاع اندوه دایم از خوار
 او و دین از راه یار که کس بیست از دین و دین خود را شک کرده زار کرده فاع اندوه دایم از خوار

طیغ نوحه دین جان باقیست و دایم در دین و دین خود را شک کرده زار کرده فاع اندوه دایم از خوار

لیک راے دید شیخ کار ساز
چون ندید از یارے مایه سج سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستی جا که شما
در تظلم و اشتن در پیش حق
تا جو حق ویدے شما را بے قرار
گرچه شیخ خویش کردید استرا
چون شنیدند این سخن از حجر خوش
مرد گفت اکنون ازین نجلت چه سود
لازم درگاه حق باشیم ما
پیرین پوشیم از کاغذ همه

عنه از حضور حق بودی ، انصاف من تظلم از دست بیدار کسے حاجت کرده و نالیدن را

کز بر او یک بیک گردیم باز
باز گردانید مار ایشیخ زود
قصه بزگفتیم و نهفتیم راز
گر شما را کار بودے بر مزید
در حضورتے سراپاے شما
هر یکے بردے ازان دیگر سبق
باز د ا دے شیخ را بے انتظار
از در حق از چه می گشتید باز
بر نیا و رند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد بر خیشتم زود
در تظلم خاک می پاشیم ما
در رسم آخویش شیخ خود همه

باد کردیدن مریدان از کعبه بر دم از پے شیخ

جمله سوسه روم رفتند از عرب
بر در حق هر یکے را صد هزار
ریحان تا چل شبان و زم حمام
جمله را چل شب نه خورد و نه خواب
از تضرع کردن آن قوم پاک
سبز پوشان در سحر از و در فرورد

معتکف گشتند پنهان روز و شب
که شفاعت گاه زاری بود کار
سر نه بچیدند یک هیچ از مقام
ببخشان چل روز نه نان و نه آب
در فلک افتاد جو شے صعبناک
جمله پوشیدند زان ماتم کبود !!

۱۵۱۱ هـ اسامی همه چهل و چهار کاغذ پیرین پوشیدن کنایه از اسامی و پوشیدن است ۱۲ کاغذ ببال صفاست و در کاغذ خود در دست نشود و کاغذ ببال نمی میرد از دست ۱۲ کاغذ کتاب از فرشتگان ۱۲ کاغذ از لعل ۱۲

مشاوره و ترویج و تکرار این کتب است

جملہ اصحاب را آگاہ کر دیا
وقت یا اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شدہ
دید آن درویش را باز آمدہ
ہم فائدہ بودنا قوس طعنے از زبان
ہم کلاہ گبرگی انداختہ
شیخ چون اصحاب را از دور دید
ہم ز جملہ جامہ بر تن چاک کرد
گاہ چون ابراشک غنیمت می فشانند
گہ ز آہش پردہ گردون بسوخت
حکمت و قرآن واسرار و خیر
جملہ بایاد آمدش یگبارگی
چون بحال خود فردا نگریستہ
بہنجو گل در خون دل آغشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب سلا
پیش اورفتند سرگردان ہمہ
شیخ را گفتند بے پردہ را ز

مشدگانے داد و عنم راه کرد
 تا رسید آنجا که شیخ فوکان
 و رمیان بقراری خوش شده
 با خدائے خویش در راز آمده
 هم گشته بود ز نار از میان
 هم ز ترسائی دلش پر دخت
 خویشتن را در میان نور دید
 هم ز دست عجز بر سر خاک کرد
 گاه دست از جان شیرین می فشاند
 که ز حسرت بر تن او خون لبوخت
 شسته بودند از همیرش سر بس
 یاز دست از جمل و ز بچارگی
 در سجود افتادے و بگریخته
 و ز خجالت در عرق گم گشته بود
 مانده در اندوه و شادی مبتلا
 و ز پے شکرانه جان افشان همه
 میخ شد از پیش خورشید تو باز

[illegible]

می ندانست او که جان بیست لهر
 کارش افتاد و بنودش هدم
 عالمی کاخا مجال پل راه نیست
 ذوق اسراے که از بچون بود
 در میان آن همه ناز و طرب
 نفره زن جامه دران بیرون دود
 بادل پر درد و شخص نا توان !
 پچو امی عرقه در غوغی مید وید
 می ندانست او که در صحر اودشت
 عاجز و سرگشته می نالید زار
 زار میگفت لے خدای کار ساز
 مرد را بے چون تو کئے راه زدم
 بحر قناریت را بنشان ز جوشش
 هر چه کردم بر من مسکین گیر
 گر بمیرم از کسے یار کیم نیست
 شیخ را اعلام کردند از درون
 آشنائی یافت با درگاه ما !
 باز گرد و پیش من بت باز شو
 شیخ عالمی باز گشت از ره چو باد

در درون او چه تخم آورد بار
 دید خود را در عجائب عالمی
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست
 از بیان کيف و کم بیرون بود
 پچو باران اشک میرنخت از عجب
 خاک بر سر در میان و دید
 از پس شیخ و مریدان شد دو انگ
 دل به ادا زد دست دپتے می دود
 از کد امین سوے می باید گذشت
 رفے خود در خاک می مالید زار
 عولتے ام نامه از هر کار باز
 تو مزن بر من که بے آگه زوم
 می ندانستم خطا کردم پچوش
 دین پذیر فتم برین بر دین گیر
 حصه دیگر بجز خوار کیم نیست
 کاد آن دختر ترسانی برون
 کارش افتاد این زمان در راه ما !
 بابت خود هدم و دمساز شو
 باز شو یے در مریدانش افتاد

دختر کاروان طریقت کیمین طریقت

سلام ! بلغ کالید مردم بان انسان ! بلغ عرق بدن که اهل بهنگانرا بیند گویند : غوغ

این گفت آن ماه و دست از جان فشانند
 گشت پنهان آفتابش زیر مسج و
 قطره یو د اندرین بحر مجا و
 جمله چون بانے ز عالم میر ویم
 انجین افتد بے در راه عشق
 هر چه میگوئی درین ره ممکن است
 نفس این اسرار نتواند بشود
 این بگوش جان و دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 در چنین ره چاکے باید شگرت
 شیخ را از رفتن او جان بوخت
 چون سپردند آن نگارین را خجاک
 زان تخیر جمع را دل گشت خون
 بار فغان گفت شیخ غم زده
 کای رفیقان حال ما را بسگرید
 باشد این آغاز و این انجام عشق
 مرغ و دام آمد گرتتم زیر بال
 از جهان سو گس جان خواهم شدن
 باد ادا ن دلیر از عالم برفت

نیم جانے داشت بر جانان فشانم
 جان شیرین ز وجد اشداے دریغ
 سوے دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما هم به هم میر ویم
 این کسے داند که هست آگاه عشق
 رحمت و نوئید و مکر و این است
 بے نصیبے گوے نتواند ر یو د
 نه نقش آب و گل باید شنید
 نوحه در ده که ماتم سخت شد
 بو که توان رفت ازین دریای ژرف
 دید بے رویے از عالم بد بخت
 شیخ ازان غم دست شست از جان پاک
 بود هر یک از ازان غم قد چو نوین
 خسته و سرگشته و ماتم زده
 این چنین احوال ما را بسگرید
 هر که خواهد گو برود و دام عشق
 من نخواهم ماند بے او دیر سال
 وز پے جانان روان خواهم شدن
 شیخ از پے نیم رویے هم برفت

عده بیست و هفت از ازان غم جوانان چون نوبت شد

سه پنے اگر قسمت بدوری نماند ازین اسرار عجیب و واقف نگردد چه که بے امداد الله از اگر کسی خواهد که گوے باید تا ممکن است
 آنچه تا میرے فایده ندهد ۱۲ یعنی عین ۱۲ ۱۳ بالکسر جمع حجت یعنی بیست و هفت ۱۴ یعنی بیانی از خود و از آن خود

که در این صفت که میگوید که از همه کور و حق است که بیاید

کتابت و فزونی

علامہ فرنگ مہدیؒ کی بی بی حجاب کا کردار

قبر شیخ و قبر دختر ساقی
پیشوای عشق جانان خطبه خواند
چون دو عاشق دانه و ده هوش هم
زان دو قبر آن دو یار در دند
والگه آنجا یزد از لطف کمال
چند فرسخ آنچنان خرم بود
گر کسی آنجا به بینی از خوشی
گردان منزل ترا باشد قرار
باد و آن دو شخص نازنین
گرچه هرگز نبوده در
بج فضل از سیوه سیانی نیستند
هر دوی آرمند به عاشقی !
در میان کنه و روم آن مقام
کردی ای عطار در عالم تثار
قصه عطار بر این ماه نیست

هر دور ایملو هم پیردا خستند
عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو مونس دست را آغوش هم
دست و دست و دست بند
گر دید اچشمه آب زلال
بچنان جائی بوالم کم بود
عرصه همچون بهشت از دلکشی
چار فصل آنجا بیابی چون بهار
گشت آنجا خوشتر از غلدرین
مید ۴ آن هر دور و از میوه بار
نامه پنداری که عالی نیستند
بوالعجب کاریت کار عاشقی
شد زیارتگاه خلق از فاص و عام
نامه اسرار مردم صد هزار
سر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه ۱ فلندن مرغان کجست پیشوائی و بنام پهلوان آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه
 بر دسمیرغ از دل ایشان قرار
 عزم را کردند عزمی بس درست
 جمله گفتند این زمان را انقضاه

آن زمان گفتند ترکِ جان ہمہ کو
عشق در جانِ شان کی شد صد ہزار
رہ سپردن را با ستاوند چیست
پیشوایے باید اندر حل و عقد

تا بود در راه مار را رهبری
در چنین ره حاکم باید شگرت
حاکم خود را بجان فرمان کنسیم
تا بود آخر ازین میدان لاف
ذره خورشید والا افتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بر هر کوفته سرور بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار
چون رسید اینجا سخن کم گشت خوش
قرعه افکندند پس لایق فتاد
جمله اورا رهبری خود ساختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است
حکم حکم دست فرمان نیز بهم

ز آنکه نتوان ساختن از خود سری
بوکم بتوان رست ازین دریا ژرف
نیک و بد هر چه بگوید آن کنسیم
گوئی ما افتد بچوگان گاه قاف
سایه سیرغ بالا افتد !
قرعه باید زو طریق این سست بس
در میان کنتران مهتر بود
دل گرفت آن میقراران را قرار
جمله مرغان شدند آنجا خوش
قرعه شان بر بدید عاشق فتاد
گرهی فسدود سر می باختند
هم درین ره پیشوا دهمتر است
ز دور یعنی نیست تن جان نیز بهم

تاج بر سر نهادن پادشاه و برآه افتادن مرغان

پادشاهی پو آمد به سلوان !
صد هزاران مرغ در ره آمدند
چون پدید آمد سر و اوی ز راه
پیشته زان راه بر جان افتاد
بر کشیدند آن همه در یک دگر
جمله دست از جان بپشتند پاکباز

تاج بر فرقت نهادند آن زمان
سایه بان ماهی و ماه آمدند
انفیر هر نفر بر شد بسا
آتش بر جان ایشان افتاد
چه بد و چه بال چه پا و چه سر
بار ایشان لبس گران دره دراز

تاج بر سر نهادن پادشاه و برآه افتادن مرغان
تاج بر سر نهادن پادشاه و برآه افتادن مرغان
تاج بر سر نهادن پادشاه و برآه افتادن مرغان

طالعہ عالی دار: مکتبہ مولانا محمد آصف علی بریلوی

بودر اے خالی از شور و غیب
بود خاموشی و آراش در دل
سالم گفتا کہ رہ خالی چراست

ذرا کہ خیز نہ شریک عجب
نه فزایش بود نه کاهش
که در خیزش
بد بد مشق گفت این زرع یاد خواست

حکایت بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب ماهتاب

بازیہ آمد فی بیرون شهر
ماہتابے بود بس عالم فروز
آسمانے پر نجوم آراستہ
شیخ چند الے کدھر آبگشت +
شور شے دروے پدید آمد بزور
باچنین رفعت کہ در درگہ تراست
باتفہ گفتن کہ لے حیران راہ
عزت این در چنین کرد اتمفا
چون حریم عزمانور انگند!
سالمایردند مردان انتظار

از خرویش خلق خالی دید دہشت
 شب شدہ از پرتو او بچوڑ و زلہ
 ہر کیے لار دگر را غاصتہ
 کسی نمی جنبید در صحرا و دشت
 آفت یارب در دلم افتاد شود
 این چنین خالی زمشاقان چہ است
 ہر کسے را راہ ندہ پا دشاہ !
 کز دیادور باشد ہر گدا
 غافلان خفتہ را دور افگند
 تا یکے را با رہا شد از ہزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت هول و بر بخت شدن بدید

مجله مرغان زهول و بیم ر
راه می دیم و پاپان ناپه یه
باد استغنا چنان جسته درو

بال و پر چرخون بر آوردند آه !
در دمی دیدند و درمان ناپید
کاسمان را پشت بشکسته در و

۱۵۰۰ سالک لکبر لام را در دند و با سلطان مولوی طالب تقرب حق قضا
که معش عاشق هم دایم باشد ۱۵۰۰ سالک لکبر لام را در دند و با سلطان مولوی طالب تقرب حق قضا
۱۵۰۰ سالک لکبر لام را در دند و با سلطان مولوی طالب تقرب حق قضا

در بیا بانه که تاوس فلک
کے بود مرغ دگر را در جهان
چون تیرسند آن مرغان ز راه
پیش هر که انداز خود شده
پس بد گفت راسه و انا سر راه
توبه پیش سلیمان بوده
رسم خدمت سر سبز دانسته
هم فرازد شیب این ره دیده
راے ما نیت کین ساعت بقدر
بر سر نهر خوی این جاگاه
شرح گوئی رسم و آداب بلوک
هر یک را هست درل مشکله
چون پرسم از تو مشکلمای خویش
مشکل دلمانے ماحل کن نخت
زاکه می دانیم کین راه دراز
دل چو فانگ گشت تن در ره نیم

سح می بخود در بے هیچ شک
طافیت آن راه هرگز یک زبان
حج گشتند آن همه یک جاگاه
جل طالب گشته و بخود شده
بے ادب نتوان شدن در پیش شاه
بر باطل ملک سلطان بوده
موضع اسن و خطر دانسته
هم بے گرد جهان گردیده که
چون تویی مارا امام حسل و عقد
پس بازی قوم خود را ز آو راه
زاکه نتوان کرد بر جمل این سلوک
می بیا در راه را فانغ دے
بترجم این شبیه از دامن خویش
تا کنیم از بعد آن عزم درست
در میان شبیه نمده نور باز
بیل دتن سر بیان درگه نیم

در سخت بر آمدن بد و سخن گفتن او

بعد از آن بد و سخن را ساز کرد
بد و باتاج چون بر تخت شد

طالع و مناجات و سجود و غیره
نویس که بجهت حق و زمین است و در آن وقت

مدین و مکه گفته آن زمان تا بهرستان تا فوج و آفتاب سر راه و سلاطین و امیران و شرف و آفتاب

پیش ہر صد ہزاران بیشتر صفت دند از خیل مرغان سرسبز	
غوغا بر آمدن بلبل و قمری با ہم	
پیش آمد بلبل و قمری ہم بلبل و قمری چو ہمراز آمدند ہر دو احسان بر کشیدند آن بان لحن ایشان ہر کرد و گوش شد ہر یک را حالت آمد پدید بعد از آن ہر دو سخن آغاز کرد	تا کنند آن ہر دو تن مقرری ہم چو دو مقرری خوش آواز آمدند غلغله افتاد از ایشان در جان بہ قرار و بے دل و مدہوش شد کس نہ باخود بود و بے خود کان بد پردہ از روی معانی باز کرد
سوال مرے از ہر ہر	
طاہرے گفتش کہ اے بردہ بنق چون تو چون مائی و ما بچو تو راست چہ گنہ آمد ز جسم و جان ما	سائل تو بچہ از ما سبق بڑی بکن در میان ما تفادات از چہ خاست قسم تو صافی و دردی آن ما
جواب دادن ہر ہر او را	
گفت اے طاہر سلیمان را ہے نہ نسیم این باغ من نہ نر کے بطاعت این بہت آرد کسے	چشم افتادست برا بکدے ہست این دولت ہمہ از یک نظر ز آنکہ کرد بلبل این طاعت بے
اے باغ خود اندو تعلیم کنندہ ۱۲۷۰ ع یا لکھ پورہ وحدہ ہر ۱۲۷۰ ع یا لھم بیٹے در کہ در چیز رفیق نہ نشین شود اہل بند کچھ گوید۔ بابہ وقت کہ مدوی غلط ہویت و دروہ و ن یاے تھائی فارسی ۱۲۷۰ ع یا لکھ پورہ بیٹے مال و ملکیت ۱۲۷۰ ع ۱۲۷۰ ع بیٹے ۱۲۷۰ ع اعلیٰ از جادو کثیر حاصل نشود و بہر این واقعہ مرد و گشت شیطان شاہ عدل است کہ او جو و کثرت عبادت اور اید ہر چہ رسید بلکہ مراتب از فضل خدا حاصل می شود و با وجود این اخوان از طاعت و زین مرست غیج لکھ پورہ کراہت بجا آو و او را سبب در ارج اعلیٰ انظار و لکھ پورہ این کہ دست و پا نہ غفلت ۱۲۷۰ ع لکھ پورہ کثرت کردی ۱۲۷۰ ع بیٹے انصاری۔	

گر کسی گوید نباید طاعت تو مکن در یک نفس طاعت را توبه طاعت عمر خود میسر بسر چون تو مقبول سلیمان آدمی	لصنتی بارد برو هر ساعته پس مینه این طاعت خود را بپا تا سلیمان بر تو اندازد نظر هر چه گویم بیشتر زان آدمی
حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد گفت روزی شاه محمود از قضا با دو تنگ می راند تنها بے یکی در تنگ دریای فگنده بود شمشیر کودکی اندر بگین بنشسته بود گفت اے کودک چرائی غمزده کودکش گفت اے امیر پشیم مادرے داریم بر جابا مانده از برائے ماهیے هر روز دام چون بگیرم ماهیے با صد زحیر شاه گفتا خواهی اے طفل درم	اقتاده بود از لشکر جدا دید بر دریا نشسته کودکی ش سلامت کرد و در شین نشست هم دش آغشته هم جان خسته بود من ندیم چون تو یک ماتم زده چار طفلیم این زمان ما بے پدر سخت درویشیم و تنها مانده اندر اندازم کنم تا شب مقام قوت ما آنست هر شب اے امیر تا کنم آسبازم کو باتو بهسم
۱۳ باطلی در قاری بنی قیمت ۱۲ غ ۱۴ با دنگ اسپیکش در دوبارگی بنی ۱۲ غ ۱۳ ۱۵ با طبع قنایه کیدان ای شکار کنند و آن آهسته با ش سرور که در بندی می نوی گویند ۱۲ غ ۱۳ ۱۴ م رننه که در قاری می نوی گویند در دعوت بنی قنایه ۱۲ غ ۱۳ ۱۵ بنین و کیر اول و نفع ثانی افراد و اندام کین ۱۲ غ ۱۳ ۱۶ بر جامان بنی عاوض شدن بنی ادرم از کسب عاوض کردن عاوض است ۱۲ غ ۱۳	

تا آنکه در یک دریا مانده و در یک دریا مانده

شاہ اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صد مہی گرفت
 گفت این دولت عجب بزم خویش
 گرز مہی گیر خود یا بی خبر
 کاین ہمہ مہی در افتاد بدام
 زاکہ مہی گیر تو شد پادشاہ
 طفل گفتش قسم خود کن جستیار
 آنچه خردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خودند ہم بکس
 خاطر شاہ از پے انباز رفت
 شد بانباریش برسد نشانہ
 شاہ گفت ہرچہ بہت انباز ماست
 این بگفت و بچو خود سلطانن کرد
 کز کجا آوردی آخر این کمال
 زاکہ صاحب دولتی برین گذشت

گفت کودک راضی و انباز شد
 شست کودک دولت شاہی گرفت
 آن ہمہ مہی چو کودک دید پیش
 شاہ گفتاگم نہ باشی اسے پسر
 دولتی داری بغایت اسے غلام
 دولت تو از منت این جا بگاہ
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 گفت امروز این زہم بنکم جدا
 صید مانسردا تو خواہی بود و بس
 روز دیگر چو با یوان باز رفت
 رفت سر ہنگے و کودک را بخواند
 گر کستے گفتمے کہ شاہا این گداست
 چون پذیریم دنتو انش کرد
 کرد از کودک مگر مروتے سوال
 گفت شادی آمد و نیوٹان گذشت

حکایت آن خونے کہ جلیڈ و را در خواب دید

خونے راکشت شاہ ہے در عتاب دید آن شب صونے اورا بخواب

سہ سالہ بکسر داسے بمول و قبل فتح اول سالہ و فغان و شش و بی

سہ ہفتم اول و بیچ ۱۱۱۱ نام کے از او یا کے کامل ساکن بغداد ۱۲۱۲ در صوفیہ وقت یافت کہ لے کنز العلوم ۱۲۱۱ جیل

در بهشت عدن خندان میگذاشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده
از کجاست این منزلت آمد بدید
گفت چون خونم روان شد بر زمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه
این همه تشریف و حد چندان دگر
هر که چشید دولت بردس فتاد
تا نیفتد بر تو مردس را نظر
گر تو بنشین به تنها بی بسے
پیر باید راه را تنها مرو
پیر ما لا محمد راه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه
نه ترا حشمت دهنه کوته است

گاہ خرم گر خرامان میگذشت
دا کا در سر بنگونی بودہ
آنچہ تو کردی بدان نتوان رسید
می گذشت آنجا حبیب اعجمی
کرد برین طرّفہ العینے نگاہ
یا فتم از دولت آن یک نظر
جانس در یکدم بصر سر پہ فدا
از وجود خویش کے یابی خبر
راہ نتوانی بریدن بے کسے
از سر عمیا درین دریا مرو
در ہمہ کارے پناہ آمد ترا
بے عصا کس کے توانی بچو راہ
سیر در راہت قلا کوئراہ است

۱۵ مختلف زمین

۱۷ حضرت عیسیٰ عجیکه از کربلا در ایام اندک که قبل از بیست و دو روز بعد از آن بر دست حضرت امام حسن بهری رحمت نموده از همه اطفال فیجیه تائب گشته بد استعجال کمال رسیدند مصنف دتذکره الاولیاء احوال شاه بهر طرز ذکر نموده اند.

۵۳ بالفتح چشم زدن با لطم خواندن غلط است ۵۴ بخنجه سر بل زدن که بپندی شو کر گویند - ۵۵

۵۵ عیبا با قطع زن نامتار اگوید و در مقنن بعضی پوشیدگی و چیز پوشیده آمد ۴۵

۵۷۔ بیچ اول و نیم وادلفا ترکیست یعنی دہیر و قیل لعنم اول و کسرائی " ۱۰ غ و شمس

ہرگز نہ دھڑل صاحب دولتی	نہودش در راہ ہرگز مجستہ
ہرگز اور دولتی پیوستہ شد	خار در دستش ہمہ گلستہ شد

حکایت سلطان محمود با پسر خارکش

نامکے محمود شد سوے شکار	آو فتاد از لشکر خود برکش
پیر مے خارکش می راند خر	خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان در ماندہ	خار او افتاد حیلین ماندہ
پیش شد محمود گفت لے بقرار	یا رخو اسی گفت خواہم لے سوار
گر مایاری کنی چہ بود از ان	من کم سود تر نبود زریان
از کمزوریت می بینم نصیب	لطف نبود از کمزور بیان غریب
از کرم آمد بزیر آن شہسار	بر روی حائلے دست چون گل سوخار
بار او بر خر نہاد آن سرفراز	رخش سوے لشکر خود در انداز
گفت لشکر را کہ پیر خارکش	بانخرے می آید از پس بارکش
رہ فرد گیرید از ہر سوے او	تا بہ بیند روے من من و کو او
لشکرش بر پیر بگرفتند راہ	رہ نہاند آن پیر را جز سوے شاہ
بیر بانحد گفت بالا غرے	چون روم کا بہت ظالم لشکرے

۱۰۰ الفی و بالکریعہ کنارہ ۱۰۰ الفی سلطان محمود و ہریشہ کن ہر خارکش رفت از ویرسہ ۱۰۰ الفی و کاکا
 یوزای او درجہ البش گفت ضرورہ مجزاہم اگر مراد و قافی حراہیچ زبانی نہ رسد و مرانہضے حاصل گردد و جیل انضاری
 ۱۰۰ الفی و کاکا پید و سرخ ۱۰۰ الفی چو ن اسب رستم ہمین رنگ داشتہ اورا رخش گفتندے و مجازاً ہر اسب

راگو بند ۱۰۰ الفی و غ ۱۰۰ الفی سر خارین توقف کردان البوغ

طابت فرود آمدن بر کتہ نامہ صبح و آخر بخند شاہ شہنشاہ بر منہ اہل بیت ظالم لشکرے

اگر چه می ترسید چتر شاه دید
 آن خرک میراند تا نزد یک شاه
 دید زیر چتر رده آشنا
 گفت یارب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت می دانی تو عالم کثر مبار
 بر مرده ام ضعیف بار کنش
 خوار بفر دشم خرم نان تنی
 شهر یارش گفت ای پیر زند
 گفت شاه کاین زمن از ان خرف
 لشکرش گفتند ای ابله مخوش
 پیر گفت این دو جوارز و دلیک
 پیشه چون دست بر خارم نهاد
 هر که خواهد کاین چنین خارے خرد
 نام او شے خار بسیارم نهاد
 گر چه این خار است از ان از دوا این

هم بسوی شاه رفتن راه دید
 چون بدید او راجل شد پیش شاه
 در عنایت افتاد و در عنایت
 کرده ام محمود را حال خویش
 چیت حالت باز گو در پیش من
 خوشن را عجمی صورت مساز
 روز و شب در دشت با شتم خاکش
 میتوانی گز مرا نمانی دی
 ترخ کن تا ز ردم خارت بخت
 کم نه بفر دشم زده همیان زر
 این دو جوارز دز به از ان پیش
 این کم افتد کاین خریدار است نیک
 خار من صد گو نه گلزارم نهاد
 هر بن خارے بدینا رے خرد
 تا چو ادنی دست بر خارم نهاد
 چون دست دست صد جان از دوا این

له با طبع و اکثر قصه و ابهام کرد و ۱۲ غم ۱۵ با طبع راج و شفت ۱۳ غم ۱۴ ریا ریا بر دارنده ۱۵ غم ۱۶ غم
 چون محمود از ان خار کنش معاش پر سید جواب داد که تو از حال من با خبر هستی چنان حال مار فانه کن و خویش را تا و افتد مال
 من ظاهر ساز ای کد زبان و لهجه و دو سخن وایل عرب بود که هر عرب را عجمی نظر حارت میگفتند ۱۷ با طبع اول و کد کن
 و طبع ثانوی بمن سرنگون پست و خوار اند و بگین سرگشته ۱۸ غم ۱۹ غم ۲۰ با طبع و بختین کینه ز و با اکثر عرب ۲۱ غم

در عنایت افتاد و در عنایت کرده ام محمود را حال خویش چیت حالت باز گو در پیش من خوشن را عجمی صورت مساز روز و شب در دشت با شتم خاکش میتوانی گز مرا نمانی دی ترخ کن تا ز ردم خارت بخت کم نه بفر دشم زده همیان زر این دو جوارز دز به از ان پیش این کم افتد کاین خریدار است نیک خار من صد گو نه گلزارم نهاد هر بن خارے بدینا رے خرد تا چو ادنی دست بر خارم نهاد چون دست دست صد جان از دوا این

پیر رفت و کرد زار سیاه
خاک می گرفت پیاپی می شافت
شاد بان شد نفس او کان زردید
چونکه مردنا ز انشش بداد
آهسته افتاد اندر جان پیر
گفت چون من نیت سرگردان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه
چون دران دیرانه شد خوار و ذریم
شادان شد پیر و گفتا یا کر
ز هر کردی نان من بر جان بین
با نقش گفتا که نه ناخوش منش
چون نهادی نان خالی در کنار

تار شد جاروب غریب از کس
آخرین غریب آن زرپاره یافت
رفت سوئے نانو اوانان حسد
شد می جاروب و غریبش زیاد
درنگ افتاد و برآمد و نصیر
یعنی ^{یعنی} دهم نادان کنون
زندانم چون دهم نادان کنون
خویش را نگند در دیران
لیک با غریب خود جاروب هم
از چه میکردی جهان بر من سیاه
گو برو جان باز گیر این نان من
خوش نباشد هیچ نان بر نان خوش
در سر و دم نان خوش منت بدار

در کتاب دیوانه گویا در حکایت کتیرا که در کتاب دیوانه

حکایت بخراست دیوانه از حق سبحانه و تعالی

بودان دیوانه دل بر خاسته
گفت یا رب چه کرده محکم
۱۰ شرح بکر اول و فتح ثانی گرفتن بایه و انست که زمین مصدر رسول یک صیغه ماضی که سده باشد دیگر افعال
شوق زنده است ۱۱ و چراغ هدایت و کش ۱۲ افسرده و خوار و ذلیل ۱۳ راجع
۱۴ بافت بکر تاسه فوقانی او از دهنده بهین سبب یعنی فتنه مستعمل است که از عالم عجب و از دهنده
این اسم فاعل است از تهن که یعنی که او از دهن است از منتخب و غلبه
۱۵ یعنی اول و کسرانی خود طبیعت مزاج ۱۶ راجع

ہاتھ آواز داد و گفت ہیں
گفت یارب تا کیم داری عذاب
گفت زودہ روز دیگر صبر کن
چون بشدہ روز مرد سوختہ
صد ہزاران پارہ در دے پیش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز
در خستہ زانہ جامہ اسے تو بسوخت
صد ہزاران وصلہ بر ہم دوختی
کار آسان نیست با در گاہ او
بس کہے آمد درین در گز دور
چو بس از عمرے بمقصودے رسید

آفتاب بے گرم وادم در نشین
جسہ نبود ترا بہ ز آفتاب
تا تر ایک جہم خشم بے سخن
جسہ آورد بر ہم دوخت
زانکہ آن بخشنده بس در دیش بود
ژندہ بر ہم دوختی زان روز باز
کین چنین ژندہ ہی بایرت دوخت
این چنین دازی مگر کہ موختی
خاک می بایشدن در راہ او
گر بسوخت و گزدخت از نار و نور
عین حسرت گشت و مقصودے ندید

در دم بسوخت ہر روز از نار و نور تک بکام اللہ بیدم

حکایت پہلو زہن راجعہ و یکجہ سہر معظمت

راہجہ در راہ کعبہ نہفت سال
چون بفرز یک حرم آمد یکام
قصد کعبہ کرد و روز حج گذار
بارگشت از راہ و گفت اے ذوالجلال
چون رسیدم روز بازارے چنین

رفت بر پہلو زہے تاج رجال
گفت آخسر یا فتم حج ملام
شد ہی عذر ز نالین آشکار
راہ پیو دم بہ پیش کو قہت سال
او نگندی در رم خارے چنین

لہ بالکسر ہا الفع یعنی چنانچہ بعض مکرنا کہتہ الخ رائتہ لافع ہر غلہ الفع پارہ جامہ الفع

راہجہ کہ صاحب مراتب مدارج اعلیٰ الوند و از ہزاران مرد بہتر بود راہ کعبہ مشرف بہ پہلو فتم ۱۲ جلیل انصاری

چون زره سرناف مردہ پر گناہ کے تواند یا قرب پادشاہ

اجوابے ادن بد اورا

گفت اے خافل مشو نو میداد گر باسانی بمید از سی سپر گر نہ بودے مرد ترا توبہ قبول کی گنہ کردی در توبہ است باز گر لصدق آئی درین رہ بیکرے	لطف می خواہ و کرم جاوید ازو کار دشوارت خود اے بے خبر کے بے ہرگز بر اے او نزول توبہ کن کنین در نخواہد شد فرار صد فحوت پیش آید ہر دے
--	--

حکایت آن مردیکہ بسیاری گناہ کر رہ بود

کر رہ بود آن مرد بسیاری گناہ بار و گیر نفس چون قوت گرفت بدتے دیگر زره افتادہ بود بعد ازان در دسہ آمد درد لش چون بحسب بجا عملی بہرہ نہ داشت روز و شب چون گندھے بر تاپ گر غبارے در پیش بنشستہ بود در سحر گہ ہاتفش آواز داد گفت می گوید خداوند جہان عفو کردم توبہ را پند رفت	توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ توبہ بکست و توبہ شہوت گرفت ! در ہمہ نوعے گنہ افتادہ بود در خجالت کار شد بس مشکش خواست تا توبہ کند در ہر نہ داشت دل پر آتش داشت در خونناہ ز آب چشم او ہمہ بر شستہ بود سازگارش کرد و کارش ساز داد چون تو ا دل توبہ کردی اے فلان فی تو انستم دے بگر قیمت
--	---

۱۸ بے گناہ شدن و بعد از انکشاف ایجابی خیر اداست ۱۸ بالفتح یعنی بارے و طاقت ۱۲ جیل

در سرناف مردہ پر گناہ کے تواند یا قرب پادشاہ

بار دیگر چشمتی تو بہ پاک در خیانت این زمان اسے بے خبر باز آخر کہ در بکشا رہ ایم داند او کو ہست حق راضی شناس	دار دست مہلت بگشتم خشمناک آرزو ہے تو کہ باز آئی دگر تو غرمت کردہ ما استادہ ایم رحمت حق ہست بیرون اقباس
--	---

حکایت روح الامین کہ در سجدہ المنتہی لبیک می شنید

لبیک نبی روح الامین در سجدہ بود بندہ گفت این زمان خواندش این قدر دامن کہ عالی بندہ است خواست تابش سداور اک زمان در زمین گردید دور دریا بگشت سوے حضرت باز شد با صد شتاب از کمال غیرت اور اسر بگشت ہم ندید آن بندہ را گفت ای خدایا	بانگ لبیک حضرت می شنود می ندانم تا کسے می داندش نظر و مردہ دل او زندہ است ز دگشت آسپاہ در سفت آسمان نہ ز کوشش باز یافت و نہ ز دشت ہجنان لبیک می آید خطاب بار دیگر گرد عالم کرد گشت سوے او آخر مرا را ہے نماے
---	---

۱۱۱ غرامت بالفتح نادان زده شدن و دشمنی و عذاب **روح الامین** لقب حضرت پیر علی علیہ السلام است روح نام جبرئیل و این صفت است و خطاب بین ازان یافتہ کہ انجہ از کلام حضرت حق مسووع کردے تیریش پیغمبر ادا می نمود ۱۲۰ منہ غلطہ **۱۱۲** یا کسر تحت کن را است فکرت فکرت کہ متغایک اعمال مردم و نہایت رسیدن علم خلق و متغایک رسیدن جبرئیل علیہ السلام است و مجلس ازان نگذشت مگر پیغمبر ما صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲۰ روح دم لبیک بالفتح و تشدید بے سجدہ مفتوح و سکون تھا فی بیعت استادہ ام در خدمت تو استاد فی دین کلہ ایجاب است ہر گاہ مالک مملوکے را آواز دہم او در جواب لبیک گوید و حاجان تکرار این لفظ در عورات می کنند ۱۲۰ منہ زلیہ مجرہ۔

سید علی نقی در کتاب اوردن سجدہ نماز ازان در دست و پا ہست

تا به هیچ مایه جزت دسیم	در دگر خواهی بے نیرت دسیم
هست رحمت آفتابے تافت	حکایت ذرات را در یافت
رحمت او بین که با پیغمبری	در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی قاضی که مفتاد بار آور خوانده بود

حق تعالی گفت فارون زار زار	خواند اے موسی ترا مفتاد بار
تو نه دادی هیچ بار اور اجاب	گر بزار یک دهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکنده	خلعت دین در برش افکنده
کردی اے موسی بصدورش پلاک	خاکارش سر زد و ادبی بخاک
گر تو او را کفر یده بودی	در غذا بش آرمیده بودی
آنکه بر بے رحمتان کند	اہل رحمت را و سنے نعمت کند
ہست دریا ہائے فضلش مید ریغ	غدر خواہ جسم مانکت و میغ
ہر کہ را باشد خیال بخشائے	کہ تغیر آید و از آلاشے
ہر کہ او عیب گنگار ان کند	خویش را مریخیل جباران کند

سلطان ارشد است باین توفیق از یکم از دست خوان خود مرے را بسبب کفر او کرده بود جبرئیل آمد و پیغام حضرت حق داد کہ من اورا این وقت روزی مادم و خیال کفر و تنوید ترا یک وقت طعام دادن ناگو ارا فاد برود و در آتش کرده معذرت خواہ شو حضرت جلیل القدر پس و روان گشتہ معذرت نمود و نہ و ناخود آہدہ طعام خورائید و بعد از شنیدن ابن قتایب سلام آورد و منظر مظلوم نام تو انگر برادر عموہ حضرت موسی نہایت مجمل کہ زبان کی علیہ السلام بیستہ اہل کردن دشمن پاکش بر زمین نزدش نشاند و اگر می نزد نماہ بنظر فرستہ است منہی لاری کنوری عبد اگر تو او را آخیرہ بودی در عذابش ادا آرا م داده ہوے بے تخفیف عذاب و کردے ۱۲ و جیل

لایق است بر این کتاب و بیستہ ہزار و ہشتاد و ہشت ہجرت

حکایت مردن مرد متفسد گنهگار و زاهد !!

گفت می بردند تا بوش برده
 تا نباید کرد بر مفسد نماز
 در بهشت در دے همچون آفتاب
 از کجا آوردی آخر این مقام
 پاس یافت بیاودی همه
 کرد رحمت بر من آشفته کار
 می کند انکار و رحمت می کند
 کود که رامی فرستد با چراغ
 اکان چراغ ادکبش بر خیز و رو
 گزچه کشتی آن چراغ مے میخبر
 میکند با اوصد نفقت خطاب
 حکمتش را عشق بازی نیستی
 لاجرم خود را چنین آید مدام
 قطر هزان حصه بحسب محنت
 از برای تست در کارای پر
 خلد و دوزخ عکس لطف و قدرت

چون بمر دآن مرد نفسد در گناه
چو بدیدش زاهدی کرد احترام
در شب آن زاهد میگرددین خواب
مرد زاهد گفت اورا اے غلام
در گنہ بودی تو تا بودی ہمہ
گفت از بے رحمتی تو کردگار
عشق بازی بین چه حکمت میکن
حکمت اور در شبے چون پرنیاز
بعد از ان بادے فرستد تیز رو
پس بچگرد طفل را در ره گذر
زان بچگرد طفل را اند حساب
گر ہمہ کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین بود مت
در ره او صد ہزار ان حکمت
روز دشب این ہفت پر کار لہر
طاعت روحانیان از ہزار است

سچے فرائز عبادت خود چون بدن نماز گزرن ہم را اندیشی حق فانی از عبت خویش مرا بخور کرده و قبل هجرت
نمودند این داغ بے نیازی حضرت حق ظاهر گشت و معلوم کردید اس عبادت کے خاندان و دیگر کے پسند مئی کند
از اسطر جان خان شہید دیوکی در جو خوبی فرماںد

(۱۲) بفرمانده روز و در روز سلاخود سنان
باز بفرمانده هرگز بر نیا خود سنان

قد سمان جمله سجود کرده اند
از حقارت سوسے خود منگوبے
جسم تو جز دست و هانت کی کل
کل تو دریافت جز دے شد پدید
نیست تن از جان جدا جز در دوست
چون عذو نبود درین راه احد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چو در آید وقت رفته های گل
هر چه چندانی ملائک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار

جز و کل غرق وجودت کرده اند
ز آنکه ممکن نیست بیش از تو یک
خویش را تا جز کن در عین ذل
جان تو ثباتت عضوے شد پدید
نیست جان از کل جدا جز در دوست
جز و کل گفتن نباشد تا ابد
می باروند منند اید شوق تو
از براسے تست خلعهای گل
از براسے توفد الگ کرده اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباس که روز رستخیز

گفت عباس که روز رستخیز
عاصیان و منافقان را از گناه
خلق بے سر یا بهرمان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بتاندم از لطف پاک
از ملائک بانگ خیز و کامی آ که
حق تعالی گوید اسے روحانیان

چون ز هلیت خلق افتد در گریز
رویا گرد و بیک ساعت سیاه
هر یک از نوے پریشان مانده
صد هزاران سال طاعت ز ملک
دافتند اندر سر این مشت خاک
از چه برامی ز منند این خلق راه
چون شمار نیست زین سود و زیان

سنة دلش و نه در راه چو رسی...
است که در این کتب...
سنة بخت و قبل...
خوار ازین طاعت...
سنة دلش و نه در راه چو رسی...
است که در این کتب...
سنة بخت و قبل...
خوار ازین طاعت...

سنة دلش و نه در راه چو رسی...

خاکیا نرا کار می کرد دلتام	نان برائے گرسز باید دم
عذر مرغ دیگر در صفت ترد	
دیگرے گفتش محنت گوهرم گاہ رند و حماہ زاهد گاہ مست گاہ نفسم در خرابات افکند کہ برد و یازم تا بسنگرم من میان ہر دو حیران ماندم	ہرز ماٹے مرغ شاخ دیگرم گاہ پست و گاہ نیت دگاہ مست گاہ جانم در سناجات افکند کہ فرشتہ باز آرد ناگسم چون کنم در چاہ وزندان ماندم
جواب دادن بہ ہد اورا	
ہر ہمت گفتا کہ اسے حیران راہ گفت کہ اسے این بود در ہر کسے گر ہمہ کس پاک بر دے انجست چون بود در طاعت دل بستگی تا کہ نکند کوہ تحریرت سر کشی اسے تنورستان غفلت جلے تو انک چوں شجر ت اسرازلت	بر ہمہ کس این چنین شد حکم شاہ زانکہ مردیک صفت نبود کسے انہا را کسے شد بعثت درست با صلح آئی بعد آہستگی تن فرو نہد بہ بارام و خوشی کردہ مطلوب سر تا پایے تو سیر خوردن چہبت ز نگار دل بہت
۱۔ محنت کی کہ سبب تعالیٰ فیج خود انقوت مروا لگی بکا رساند وہم مفعول است از کینند کہ ماضی است از خست با کسر کہ یعنی سست در دو است چون از مرد و جلیبت دور کردہ شود و جالاک و اسناری مردانی باشند از محنت گفتند و شش یعنی مذکور در مراح مطویرت ۱۲ نیاث	
۲۔ بفتح اول جیم عربی مفتوح مبدل تنگ و میون بین مہل معرب آن جیزیت معدنی سدرخ رنگ کہ در عربی زنجور بفتح اول ہندی ابگر بجز اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۲ رخ دک	

لا گاہ بہت و نیت گاہ بہت لایسے سے گاندکند کے اور سر کشی انفرز ہند و شجر تنگ

بیون تو دایم نفس یک پزیری کمتر از مرد مخنت گویهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه باز جستندش به هر موضع بے در میان آن گروه بے ادب خائے گفت اے بزرگ رازحے گفت این قومند چون تر دامن من چو ایشاخم وے در راه دین گم خدم در ناجو مزدی خویش هر که جان خویش را آگاه کرد همچو مردان ذل خود کن اختیار گزوفش آئی زموے در نظر مدح و ذمت گرفتار ت میکند اگر تو حق را بنده بت گرمباش نیست ممکن در میان خاص عام بندگی کن بیش ازین دعوی محب چون ترا صد بت بود در زیرلق اے مخنت جامه مردان مدار

کس نبوے ادجایم بر دراه در مخنت خانه دیدش کس چشم تر بنشته بود و خشک لب این چه جامے توست آخر بار گوے در ره دنیا نه مردان نه زنان نه زنه در دین نه مرے چند ازین شرم می دارم من از مرد می خویش ریش خود دستار خوان راه کرد کرده برافانداگان دست نشانر خویشان از بے ساز می بتر بت گرے با نسی که ادب می کند در تو مرد ایزدی آند ر مباحش از مقام بندگی برتر مقام مرد حق شو غرت از عزمی محوے چون نامی خویش را صومنی بخلق خویش رازین بیش سرگردان

الان شایع است که این کتاب است

سے بالغ و تشدید ثانی نام بت و آن در نتیجه کوکوبان راجی بر سینه نه حکم بنجر صلح خالد بن ولید رضی الله عنہ آن دور را بسوخت و اراغ محسے ادا و لیا رکب را ست ابو ج و نامش جعفر بن یونس و امر بدینج جنبه بغداد و و میا امام مالک داشت در غصه یا مسخه یا هسته زفات بافت از فحاشات و خزینہ و سفینه اخوان

طیبه ۱۲ جمیل انصاری

خویش را بینی محنت گوهری
درین هر موی زنارے وگر
عشق اورا با محنت کار نیست

تا بهر دیده که هر ره بنگری
هر زمانے تازه انکارے وگر
اے محنت گوهر اینجا باز نیست

احکایت قاضی و صوفی مرقع پوش

دو مرقع پوش در دار قضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ
این خصومت از چه در سر کرد آید
این لباس از بر بیندازید
در خصومت از سر جمل آمدید
از مرقع شرم می دارم قوی
به بود زین سان مرقع داشتن
کے توانی کرد حل اسرار عشق
بر فلک بر گشتوانی از ملا
سر دہی بر باد ترک جان کنی
تا بر سوائی منانی باز تو

در خصومت آمدند و در حبس
قاضی ایشان را بکج برد باز
جامہ تسلیم در بر کرده آید
گر شما هستید اہل جنگ و کین
در شما این جامہ را اہل آمدید
منکہ قاضی ام نہ مردے معنوی
ہر دورا بر فرق مستمع داشتن
گر نہ تو مردے زدن دراز عشق
گر تو بر سر راہ عشقی مستملا
گر بد عوی عزم ازین میدان کنی
سر بد عوی پیش ازین مفر از تو

سہ مرقع بطعم و فح و او نشد یرقان منتوح غرق و دین در دینان کہ در آن رقمہ قویارہ بارہ ہم دوختہ باشند
بہ ہندی گوئی نامند بغایت سہ بحر اول مجوز نان کہ بزرگو و و پادشہی نامند کشت کثوری سہ بگشتوان
بالغ کاف غاری مضموم و کمور قبل منتوح آچہ اوقم کان بر سب نمازند ہندی پاکہ گویند ہندو سہ بیہ ہندی

در راہ عاشقی ملکہ کن در نہ سو اگر دی ۱۲۵۵ اے ملکہ کن از افراختن ۱۲

حکایت عاشق شدن مغلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار را
چون خبر آمد از عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا تو ترک شهر داین کشور بگوئی
با تو گفتم کار تو یکبارگی !!
چون بود آن مرد عاشق مرد کار
چون رفت آن مغلس بنحو لیشتن
حاجب گفت که هست او بے گناه
شاه گفت از آنکه عاشق او نبود
گر چنان بود که بود مرد کار
هر که سر بروی باز جانان بود
گر ز من او سر بریدن خواسته
بر میان بسته کمر در پیش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر که در عشقتم سر بر دارد او!
این بدان گفتم که تا هر بے فروغ

مغلسی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حای مغلسی گمراه را
از دو کار آخر یکی کن اختیار
یا نه در عشق تو ترک سر بگوئی
سر بریدن خواه یا آوارگی
کز او از شهر سر رفتن اختیار
شاه گفتا سر بریدنش ز تن
از چه سر بریدنش فرمود شاه
در طریق عشق ماصداق نبود
سر بریدن کردی این جا اختیار
عشق ورزیدن بردتا وان بود
شهر یار از مملکت برخاسته
خسر و عالم شدی در ویش او
سر بریدن چاره این کار بود
بدعت دد امن تر دارد او
کم زند در عشق مالا فاد دروغ

نکته در حکایت این مرد از او عطا شد و چون از عشق

سلا بخت این حکم نقل کرد براس او نمودم تنبیه است براس دیگران که هر کس که نظر راه عشق می پاید بعد از این

خواهد رسید که این را امید دارد

عذر مرغی دیگر در صفت نفس مارہ

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است نفس سگ ہرگز نشد فرمان برم آشنا شد گرگ در صحرا مرا در عجائب ماندہ ام زین بے وفا	چون روم در رہ کہ ہمہ رہزنت می ندانم تا ز دستش جان برم و این سگ نفسم نگر دید آشنا تا چرامی افتد او از اجدا
---	--

جواب دان پد اورا

گفت اے سگ در جالت کردہ خویش نفس تو ہم احوال دہم اعورست گر کسے بتا دیت اما دروغ نیمست روسے آن کہ این سگ شود بود در اول ہمہ بے حاصلی بود در وسط ہمہ بیگانگی بود در آخر کہ پیرے بود کار یا چنین عمرے کجبل آراستہ چو را دل تابہ آخر غافلست سندہ داد در جہان این سگ بے صد ہزاران دل بگردانم ہمہ	بچو خاکسے پا کالت کردہ خویش ہم سگ دہم کامل دہم کافرست از دروغ نفس تو گبر دروغ کہ دروغے این چنین فریب شود کہ کی دبی دبی دلی و غافل وز جوانی شیعہ دیوانگی جان خور در ماندہ تن گشتہ نزار کے شود این نفس سگ پیرا حاصل مالا حرم بے حاصلست سندگی سگ گشتہ آخر گسے وین سگ کافر نے میر دے
---	---

لہذا شایستہ این سگ عطا شدہ در جالت

طہ بالغہ اول چیز ہے کہ در ان عذر کردہ بخود باو بدستہ یعنی دینی معرب گوایں در غ دیک
طہ بالغہ اگر چشم ہے کہ یک چیز نرا دو بندہ ۱۲ در غ سکہ بالغہ شخص یک چشم ۱۳ غ سکہ بغضہ ان ترانی جو غنہ کر
بغرض خواش ماہ یا تر با ۱۴ در غ سہ استون یعنی تریف کردن ۱۵ جمل سہ اشاعتہ بنحوں یعنی جوانی شیعہ ۱۶

خود حریف نفس بودن ناخوش است	زانکه نفست دوزخ پر آتش است
گاه درد دوزخ سیر شہوت است	گاه دروس ز مہریر نجات است
دوزخ الحق زان خوشی سست پذیر	کز دوزخ آتش است دز مہریر

حکایت سوال کردن مردے از گور رکنے !

یافت مردے گور کن حکم دراز	سائل گفتش کہ چیزے گوے باز
تا چو عمرے گور کن دی در مقابل	از عجائب ہیج دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال	کاین سگ قسم ہے ہفتاد سال
گور کن دی دید یک ساعت غمزد	یک مہم فرمان و یک طاعت خبرد

مقالہ عیسایہ در صفت نفس کافر

یکجہ عیسایہ گفت لے حاضران	این جہان گر بشود از کامندان
پس ہمہ از ترکان بوالفضل	از سر صدقے کند ایمان مستبول
این تواند بود اما آمدند	انبیاء این صد ہزار ولست و چند
تا شود این نفس کافر یکران	یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و این روست	در میان چندین لغات از چغاست

۱۰۰ آتش افروختہ وز باد آتش سوزان صرف دم ۱۰۰ با نفقہ سرای سخت دکان سوائے حکم بمان کاروان

و عذاب خواهند کرد تفصیل از قیامت و طاعت و مردمان بآیت ۱۰۰ متاک بیع فقط فارسی است چہ ہون
 غروب بخ کرینے غم است و لکھ اک برلے نہت از قیامت ۱۰۰ با نفقہ قوس از ترک سارغ ۱۰۰ تفاوت
 ہیرہ حرکات و او درست باشد مگر ضمہ افصح است بیٹے دوری میان دو چیز از گوسوس و مراح و عقبہ
 این خلاف قیاس مخصوص بہین لفظ است ۱۰۰ انبیاء علیہم السلام کہ لک لبت و پہار ہزار مہجوت خدہ

۱۰۰ علی اختلاف التوہین والحد علم ۱۰۰ سولنا جمیل الفارسی۔

را بود که در برابر نظر از دل میزدند و آن گرفتار را زنده پوشیده می نمودند و راه طلبش بر تو بان

ما همه در حکم نفس گنندیم
کافرست این نفس نافرمان چنین
چون مدومی گیرد این نفس ز دوراه
دل سوار ملک آمد تقسیم
اسپ چند انیکه می تازد سوار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را بر روی کرد بند
هر که این سگ را زبون خویش کرد
هر که این سگ را هند بند گران

در درون خویش کاسه پر دیم
کشتن او را که بود آسان چنین
بس عجب باشد اگر گرد تباہ
روز و شب بن نفس سگ و راندیم
در پی او می دود سگ در شکار
این سگ دل نیز صد چندان گرفت
و در دهر عالم شیخ آرد و رکنند
گرد کفش در نیاید هیچ مرد
خاک و پتیر ز خون دیگران

حکایت در مکالمه زنده پوش با پادشاه

زنده پوشی از قضا می شد بر آه کون
گفت من از تو ام ای زنده پوش
گرچه ما را خود ستون راه نیست
ایک چون شد و اجم چون من یک
از آنکه جانت ووق من اشاعت است
و آنکه بر تو نشسته ام امیر

ناگمانی دید او را پادشاه
گفت اے بخبر تن زن خوش
کاش که او خود راست و آگاه
بزر چون تو صدر هزاران بے شک
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو شده در زیر بار و اسیر

۱۱ پخته پا پوش که در ده جوق و حاشا می بیند هر که این سگ نفس را با خود کرد و هیچ مرد در گرد پا پوش
نزد است ۱۲ ای فتح خرقه و دهن دپاره کنه ۱۳ اب دب ۱۴ یعنی گریه این مرثیان نشان من نیست از خود
نمای نام چنانکه خود باغی میکند و احق اسرار نیست گریه این مرثیان نشان من نیست از خود
نقل از بیضا و یک پیوسته زیر آنکه هنوز بان تو از دوزخین جبرے لطافت ۱۵ بعل

بر سر ت افشار کرده روز و شب
 هر چه فرماید ترا ای یحیی
 لیک چون من بیدار دل بشنایم
 چون خرم شد نفس نشستم بر د
 چون خرم بر قومی گرد و سوار
 اے گرفته برگ نفست خوشی
 آب توان آتش شوت برد
 تیرگی دیده در گنجی گوشش باقی
 این صدر و چندین سپاه و لشکرند
 روز و شب پیوسته لشکری رسد
 چون در آمد از همه سو سپاه
 خوش خوشی با نفس سگ پر خستی
 پائے بست عشرت او آدمی
 چو در آید گرد تو شاه و حشم
 گزیم اینجا جدا شویم شد
 غم مخور گر با هم اینجا بمانیم رسیده

تو مرا فستاده در طلب
 کاه تمام آن توانی کرد پس
 نفس سگ امن خرم خود ساختم
 نفس سگ برست و من خستم برد
 چون من بهتر چون تو صد هزار
 در تو فکند ز شوت آفتاب
 از دلت نور و ز تن قوت بر د
 پیری و نقصان عقل ضعف هوش
 میر میر اهل را چساکند
 یعنی از پس میر باد می رسد
 هم تو باز رفتی و هم نفست ز راه
 عشق با و بهسم پر داختی
 زیر دست قدرت او آدمی
 تو خدا انتی ز سگ سگاز تو هم
 پس بفرست بتلاخواهید شد
 و آنکه در دوزخ خوشی با هم رسیده

تو مرا فستاده در طلب
 کاه تمام آن توانی کرد پس
 نفس سگ امن خرم خود ساختم
 نفس سگ برست و من خستم برد
 چون من بهتر چون تو صد هزار
 در تو فکند ز شوت آفتاب
 از دلت نور و ز تن قوت بر د
 پیری و نقصان عقل ضعف هوش
 میر میر اهل را چساکند
 یعنی از پس میر باد می رسد
 هم تو باز رفتی و هم نفست ز راه
 عشق با و بهسم پر داختی
 زیر دست قدرت او آدمی
 تو خدا انتی ز سگ سگاز تو هم
 پس بفرست بتلاخواهید شد
 و آنکه در دوزخ خوشی با هم رسیده

سلاح و اسلحه و اسب و اسباب جنگی که بهندی می کشند بهندی با گاو می گویند و گاو می گویند و قوت نفس
 هر تو سوار است و روز و شب بر تو خا خدا کرده است و تو تا به نفسان او شده که در طلب تو افتاده ای پس
 سلاح با تو تا به نفسانی بهندی بهران گویند و به پیچ ضعف بهر و گری گوش و پیری و نقصان عقل و جسمه
 این همه طکران و اهل (دست) اند اکنون آمده میر اهل است پس بشماره

حکایت مکالمه در باب اول با یکدیگر

آن دور و به چون بهم همبر شدند خسرت درست شد با یور و باز ماه می پر شد ز فرکانه خند جو گفت ماراگر بود از وصل بهر	پس بهشت جفت یکدیگر شدند آن دور و به از هم انگسند باز آکجا با هم رسم آخر بگوسد در دکان پوستین دوزان شهر
---	---

عذر مرغی دیگر از مرغی آبلیس

دیگر گفتش که ابلیس از غرور من بچو باد بر بنی آیم به زور چون کنم کز دوی نجات باشم	راه بمن می زند وقت حضور در دلم از غبن اداست و شور دزمی معنی حیات باشم
--	---

جواب دادن بهر دو

گفت تا در پیش تست این نفس بگ عشوه ابلیس از ابلیس تست اگر کنی یک آرزو دے خود تمام کلخن دنیا که زندان آمدست دست از قطاع ادو کوتاه دار	از برت ابلیس بجزیر و بتگ حد تو یک یک آرز و ابلیس تست در تو صد ابلیس زاید و اسلام جلگی اطفال شیطان آمدست تا نباشد هیچ کس را با تو کار
---	--

۱۰۰ هزار بیت مرکا که در باب القاب و بار و لومای گوید ۱۲ شعری و غیره ۱۳ حضرت باکرم صبح و بعلی خطا
 است یعنی خوشی و با هم خوش زندگانی نمودن از صراحت و غیره و حجت بیعت منطوق و مجرک و دکان باشد و آن دشوهر زمانه
 ۱۰۱ و معروف در دهه که که امروز امید کند و خود درون چیز یار و دوست دارد و بعد می بینا گوید ۱۴

۱۰۲ ! بعلی خار و نقصان ۱۴ دیکر ۱۵ یعنی آتش گاه آتش دران عجبی بجای عاقانی می گوید نهادن پیمان
 را گل خندان گلخن دان و درون سوخت و ناپاکی بیرون سوخته و در مقابلش ۱۶ جمیل انصاری

و پس بعد از آن که از آن دو نفر تا پس یکدیگر از افکار و شاد افکار و کوه کنان بگذشت

حکایت رفتن کسی نزد یک صاحب چله و گله ابلیس کی دن

غانی شد پیش آن صاحب چله
گفت ابلیس زد از تلیس راه
مرد گفتش اے جوان مرد عزیز
می بینی بود از تو و او رده بود
گفت دنیا چله اقطاع من است
تو بگو آزا که عزم راه کن
من بدنیش میکنم آهنگ مصحف
هر که بر دهن شد ز طاعن تمام

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد وین بر من بطر آری تباہ
آمد به پیش ازین ابلیس نیز
خاک از چشم تو بر سر کرده بود
مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
دست از دنیا ے من کوتاه کن
ز آنکه در دنیا ے من ز درجک سخت
نیست با او هیچ کارم و اسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک بن دینار رضی الله عنه

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم
و بوی از ره بر دو لایحیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن فشار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست

می ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می برم
در مسلمانی بجز تو نیست نیست
خاک بر فرقت که مرور آمدی
این زمان می گویمت حکم بدار
که توانی داد آسائش ز دوست

سازد زبان خوشی چنانکه ملک و غیره **ع** اقطاع یا اقطاع جائز است و چنانکه غلام از راه و غیره **ع** مطالبه ۱۱
غیاث **ع** یعنی شیطان ترا از راه ایمان جدا کند و لاجرم فی ثوابی یعنی و غیبه آن نهادهای و اسلام تو سوائے قول که از
دیان خود را مسلمان نیکی و نیک نیست و اگر اوستانی و الله و شهدان المنافقون نکاذبون غافل هستی **ع** و نه **ع** یعنی
خاک بر سر تو نیست لکن سبب که مثل رده هستی و مرده را زود زیر خاک کردن اولی است **ع** و هیچ **ع** و هیچ **ع** و هیچ **ع**
و طرز و روش و قصد از راه **ع** مالک بین دنیا بری عالم و زاهد و قانع و زاهد و زاهد بوده اند که بگوید خودی بخورند
و کتابت قرآن با جرت می کردند و در اسلام جاری و جریرو و قات یافتند که ذاتی کمتر معلوم ۱۱

حکایت نجیب علی علیه السلام فتنه زیر سر نهادن

عسی مریم خواب افتاده بود
چون کشاد از خواب بیدار شد
گفت ای ملعون چرا استاد
جمله دنیا را قطع من است
تو قصرت میکنی در ملک من
عسی آن از زیر سر پرتاب کرد
چون گفت آن نیم خشت لبین گفت
ای درین چهره تاب آمده
چو گذر بر چهره آمد جاودان
چند خواری لبین ازین برهم نهاد

نیم خشته زیر سر نهاده بود
دید لبین لعین را بر سر
گفت خشم زیر سر نهاده
بست این خشم گمان من این فتنه
خوشتن آورده در ملک من
روم را بر خاک عزم خواب کرد
من کنون رفتم ز پشت خوش بخت
همچو شاگرد در پیش تاب آمده
چند برگیری رسن گویان
چون همه از دم فرو خواهر نهاد

در این خواب مریم خواب افتاده بود

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت لغت

خواجهمی گفت در وقت نماز
این سخن دیوانه بپوشود از
توزناز خود بخند در جهان
منظر هر بر فلک افراشته
ده غلام ده کتیر ک کرده راست

کای خدا رحمت کن کارم باز
گفت رحمت می بخوشی زود از
می خوامی از تکبر هر زمان
چار یوارش بزرنگا شسته
ترت اینجا که بود هر کوسه رست

لبین نفرین کرده شد و از چنانچه شده و سخن کرده شد و مقصد جمع آمده از لغت
لبین نفرین کرده شد و از چنانچه شده و سخن کرده شد و مقصد جمع آمده از لغت
لبین نفرین کرده شد و از چنانچه شده و سخن کرده شد و مقصد جمع آمده از لغت
لبین نفرین کرده شد و از چنانچه شده و سخن کرده شد و مقصد جمع آمده از لغت
لبین نفرین کرده شد و از چنانچه شده و سخن کرده شد و مقصد جمع آمده از لغت

سنگی در دست

ایک بکر تا تو با این حبلہ کار
 گر چون من یک کردہ قسمت دانی
 تا بگر دانی ز ملک و مال رست
 روئے این ساعت بگردان از ہمہ

حکایت در گفتار پاکدین

پاکدین گفت مرد حیلہ جوئے
 بیش ازین این بخت را بردوام
 برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
 بہر کہ را این غلط گردانند روئے
 درصیحت روئے گردانیدہ است
 مردہ را در زرع گردانند روئے
 روئے گردانیدہ بایستہ مدام
 روئے چون اکنون بگردانی چه سود
 او جنب میرد از و پاکی مجوئے
 این زمانہ قسمت بہ از ہر چہ است

عذر مرے دیگر در صفت دوستی زرچہ

دیگر گفتش کہ من زر و دستم
 تا مرچون گل زرے ہو و دست
 عشق دنیا و زر دنیا مرا
 عشق زر چون مغز شد و ربو ستم
 ہر بچو گل خندان نہ تو انم نشست
 کہ دچر و عوسے و بے معنی مرا

۱۰۰ با بقہ جان کنونی و جاہانی روئے پاکدین گفت کہ در مکارا دیمان از وقت نزع قبل از
 نزع اورا خواہی چہ کہ از دنیا رستہ گردان شد و مالاک از امد او غیر و گردان شدن فقیر و از ہر
 حالت اہل این زمانہ است کہ بسبب انہماک دنیا خود را ازین فاضل کردہ و با وجود این اعتراضات دلہم کہ اسطے
 بر مذہب راہل مذہب نمایند کی گوی کہ احکام را موافق زمانہ تغییر باید داد و دیگرے می فہم کہ بر مذہب عمل نمودن
 فی زمانہ دشوار است ۱۰۰ یعنی شایکہ بسبب کھنگنی ہر گز بہر گشتہ است اورا انبشاندن چہ سود بچان و در
 حالت نزع در حقے گردانند ہوسے کعبہ چہ حاصل بہ مجمل انصاری

جواب اول ہد ۴

گفت لے از صورتی حیران شدہ
 روز شب تو روز کورے ماندہ
 مرد معنی باشش در صورت پیچ
 زر بصورت رنگ گرد این شد رنگ
 زر کہ مشغولت کند از کردگار
 زر اگر جائے بقایت در خورست
 نہ کے را از زر تو یار سیے
 گر تو یک جو زردی در ویش را
 نہ جو عمرے و چو زیلے بایست
 تو برے ز رشدی با خلق دوست
 ماہ نومزد و کان می بایست
 جان شیریت شد و عمر عزیز
 این ہمہ چیزے ^{رفیق ۱۳} سیچے دادہ تو
 یک صیرم ہست تا در زیر دار
 در جان چند انکہ آویزت بود
 غرق دنیاے جاںکد دینیت تیز
 تو فراغت جوئی اندر مشغولہ
 لفقہ کن چہ زے کہ داری چار سو

از دلت بیج صفت پنهان شدہ
 بستہ صورت چون مورے ماندہ
 چیت معنی اصل و صورت پیچ
 تو چو طفلی مبتلا گشتہ برنگ
 بت بود بر خاکش افکن زینہار
 ہم پرانے قفل فرج ابترست
 نہ ترا ہم بیند زیر خود آریے
 نگاہ اورا خون خوری کہ خویش را
 گر جوئے پدہی جنیدے بایست
 داغ بر پہلو و پیشانی از دست
 چہ دکان از ہر جان می بایست
 تا در آمد از دکان یک پیشینہ
 پس چنین دل بر ہمہ بنادہ تو
 مرد و بانہ زیر بکشہ روزگار
 ہر یکے صد آتش تیزت بود
 دین بدینا دست نہ ہد اے عزیز
 چون نبائی بر تو افتد و لولہ
 لے تناکوا الیہم حتی یشفقوا

از دلت بیج صفت

از دلت بیج صفت پنهان شدہ
 بستہ صورت چون مورے ماندہ
 چیت معنی اصل و صورت پیچ
 تو چو طفلی مبتلا گشتہ برنگ
 بت بود بر خاکش افکن زینہار
 ہم پرانے قفل فرج ابترست
 نہ ترا ہم بیند زیر خود آریے
 نگاہ اورا خون خوری کہ خویش را
 گر جوئے پدہی جنیدے بایست
 داغ بر پہلو و پیشانی از دست
 چہ دکان از ہر جان می بایست
 تا در آمد از دکان یک پیشینہ
 پس چنین دل بر ہمہ بنادہ تو
 مرد و بانہ زیر بکشہ روزگار
 ہر یکے صد آتش تیزت بود
 دین بدینا دست نہ ہد اے عزیز
 چون نبائی بر تو افتد و لولہ
 لے تناکوا الیہم حتی یشفقوا

از دلت بیج صفت

از دلت بیج صفت

لے با لفق و کبر و عین ہفتہ نقل چل ریزہ کو چک ٹری اوی سرغ و بکات ^{۱۴} ہرگز تو را ہدیہ است کوئی دانا
 نکو مروت کنیہ جو بن چینے را مو لبتا ر کم چہ خوب می فراید ہر چہ درسی صدف کہ ہر اہ اول تنکوا الیہم حتی یشفقوا ۱۵

ہر چہ ہست آن ترک می باید گرفت
 چون ترا در دست جان نتوان آید داشت
 گر پلاسے خواہگا ہست آمدست
 آن پلاسے خود دیو لے حق شناس
 گر نوزی آن پلاسے از خجاز بیم
 ہر کہ صیغہ آید خود دہ لے او
 و او حرف آمد الف و اولے غلام
 و او را بین در میان خون و تر

ترا کہ ہم جان ترک می باید گرفت
 مال و ملک زمین و آسمان نتوان گدازست
 آن پلاست بند را هست آمدست
 تا کہ از تنزدیہ با حق ہم پلاست
 کہ رسی فردا بہ پہنای گلیم
 کم شود دروے سرتا پایے او
 ہر دور اور خاک و خون بینی مدام
 پس الف را بن میان خاک غوار

حکایت نومیے کہ از خود از شیخ پنهان کرده بود

نومریدے داشت اندک مایہ زر
شیخ می دانست و چیزے می تلفت ^{مقتدا}
آن مرید راہ و پیر را ہمسر
و ادبے شان پیش آمد بس یاہ
مردمی تر سید آنکش بود زر
خیج را الفتا چو پیداشد دوراہ
افت محاورت بیگن کان خطاست

آنکه در پنهان ز زر ز شیخ خود مگر
همچنان می داشت آن زرد در شفقت
هر دومی رفتند با هم در سحر
و آشکارا شدند درین وادی دوداره
مرد را رسوا کند پس زود در
در که امین ره رویم آن جا نگاه
پس هر راسی که خواهی بر او راست

الف بافتح چیز نیست مثل کرباس که از ریمان پوست درخت کن بافته بندی تا شش گونید ۱۲ غ ۵۳ که و فرب
گردن دیوار است دروغ ۱۲ غ ۵۴ گلیم کبرستن هاشم بن معروف که از یثیم بنی بافته ۱۲ هزار غ ۵۵ وایه
پهنه حاجت و مراد و مجاز اعداد هر روزه مثل خوراک کوکن را دایون ۱۲ غ ۵۶ از برای افتنا است در مقام گمان
و شک استعمال کند و گلبه در مقام یقین و حتی هم ۱۲ غ ۵۷ معلوم کن که از در و مال درم چنان ۱۲ غ

تو نیدانی کہ چون آہے ز سگ
گر کسے را بخت گیسو سیم او
در حساب یک جوے زرا از حرام
بازور دین چون خرننگ آید او
چون بطاری رسد شیطان بود
ہر کمر او راہ زد گرہ ملود
پوسفی پرہیز کن زین چاہ ژرف

راہزن گیریز داد عریان جنگ
دیو گیریز و عجب ادبیم او
موی ہنگانی ز طریہ اری مدام
دست زیر سنگ بے جنگ آید او
چون بہ دیند اسی رسد خیر آن بود
پاسے بہتہ در درون چست بود
دم من کاہن چاہ دم دارد شکر

سورہ بقرہ سورہ بقرہ

حکایت خواب پید نیکے از اکابر

از اکابر بود شیخ نام دارد
کو بر بلے می شدے روشن چو اہ
پس بہ گفتا کہ عزمست تا کجاست
آن فرشتہ گفت آخر ششم کار
این ہمہ اسباب و اطاعت بود
کار و بار خویش می داری عزیز
ابن ہمہ لشکر تو آ و بخت
روز دیگر مردان غم شد ہلاک
یک ہفت پارہ کہ از وی جامہ ساخت

دید در خواب آن بزرگ کامگار
یک فرشتہ آمدے شعیل براہ
گفت عزم من بدر گاہ خداست
تو شدہ مشغول چندین کار و بار
پس ہو بلے حضرت پاکت بود
قرب حق باید بستے بار میت نیز
چون شوی با نور حق آیمتہ
ہر جو بودش سر بر سر باخت پاک
آن نگہ داشت و در حلقہ باخت

طہ طہ بالفتح و تشدید را یعنی تیز زبان و دود و گرہ بزرگ زبان و طہ را خواہد است از طہ کہ طہ و فتح
نیز کردن و بریدن باشد و غیاث یعنی بارے با قرب حق ترا ہمہ باید و تو طالب آنستی و طہ را
طلب کار و بار خود را عزیز می داری از جیل جامہ بسیار سطر کہ زیر زمین است و غیرہ می خندد و غیرہ

چون شب دیگر بخت آن پاکباز	آن فرشته در پیش اُفتاد باز
گفت بان قصد کجا داری چنین	گفت قصد قبر رب العالمین
گفت آخر بے خرد آنخاروی	با چنین ژند و مند آنخاروی
باند آنخار مدعی حق شناس	با خدا و بند جهان آن حسد پلاس
شد حجاب راه علیی سوزش	از بند سازی تو خود را جویش
روز دیگر مرد آتش بر فروخت	و آن بند کش بود آنرا هم بوخت
دید القه شب دیگر بنحو آب	اگر آن فرشته سوئے او کرے خطاب
گفت عزت تا کجا ستای پاکباز	گفت تا نزد خدا لے کار ساز
آن فرشته گفت پس لے نامدار	چونکه کردی آنچه بود او را نشاندار
تو کنون بنشین مروین جبالگاه	چون تو بنشین بیاید پادشاه
چون همه را سوئے حق از روی تو	حق خود آید بیشک اکنون سوئے تو
پاک شواز هر چه داری و بیاز	تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی لفظ درویشیت	نبود از قرب خدا لے خویشیت
نقطه فقرست پیش آن همه	فقر جان سوزست در دربان همه
گر فقرت نیست فخرے چون رسول	هست دینت شرک فضل تو فضول
فقر و بچون کعبه چار ارکان نمود	و پنجش جز ذات حق نتوان نمود

سے یعنی از خواب اول بیدار شد و ہمہ اطلاق ہر بلوہ و ہر خون روز دو پنج و ہفت جان فرشتہ را بخوابید و غسل
سابق سوال کرد کہ عزم کجا میداری ؟ کلمہ تنبیہ یعنی خبر داری باش سے یعنی اگر شش مرد و عالم علی اللہ
علیہ وسلم تو خدا و فرخندی دانی چنانکہ فرمود اند الفخر غری ہیں تو برے تو شرکست فضل تو باری تو یکبار ۱۲
سے یا آتش و یا بیکند ش سے جوش با شمع و شمع ہمہ محتوج قانون یعنی سینہ زہرہ و دل و لے از لباس جنگ گرہ بار

در زبان مصطفیٰ این هر چهار
جوع و جان بازی و ذل و غرقت
جمله را بے جوع آرمه نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند
جمله اصحاب با نسبت آمدند
جمله را عرفی که بود از ذل بود
لا حرم در فقر سلطان آمدند
مردی باید نه سراورانه پائے
گر بود یک ذره در فقرت نورانی

در صحیفه بود دالم آشکار
چون گذشت این چارچشم فرصت
بسیچکس در مان و در تاس نبود
دل ز زاد و بوم خود برداشتند
عاشق فردوس متناز آمدند
لا جرم هر جزو ایشان کل بود
بهت عشرین خلق ایشان آمدند
جمله گم گشته در و - او در خدا
نبودت جاوید رفی ایمنی

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی مریم بنائے رفته بود
گفت بر خیز ز عالم بے خبر
گفت او من کار عالم کرده ام
گفت بان انکار چیست مے مرد راه
جمله دنیا بنائے می داسم
مده شد تا ز دنیا فاعلم
بالغم بالغو و بالهم چه کاره

در میان غار مردی خفته بود
کار کن تا قوشه یابی مگر
تا ابد ملکه مستعمل کرده ام
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
نان بگ چون استخوان می دهم
میسیم من طفل با رے بالغم
فارغم با غفلت و سهوم چه کار

بالغم گزنگی بچوک **ع** عزنا که در شایع عورت و اندکی که غلاف ذل باشد «غنا» **ع**

ابن سید بنده لفظ این یعنی عیسی این مردم **ع** از **ع** سلم بغم میم و رخ سین و تشه یلام مفتوح بعد داشته

شده کلمه ۲۵۰ بچکانچه آنطرفی سلم فرو در حق القرون شد فی الخ **ع** جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن
چون ز دنیا قاری آزار و سخت
چون ز دنیا نیست غم و غمنازی
زر اگر چه سر خرو و دلکش است
چون نه بیند چشم تو کس ابراه
بکه ایمان بلکه جان در یافتند
گر ترا صد گنج زرم تو اریست
چون نصیب آن هر یک مانده است

گفت اکنون هر چه می خواهی بکن
خواب خوش بادت بخت و شاد و خفت
کرده داری کرد و با یک بارگی
لیک تا در دست داری آتش است
سیم وز رمی داری از کوری نگاه
تا جوے زر در میان انداختند
زان همه مقصود بر خور اریست
گر کردن آن همه بے فایده است

حکایت رفتن شیخ بصره نیز در البع

رفت شیخ بصره پیش را البع
تکلمه کن به چکس نشیند ه +
آن ترا از خوشن روشن شد است
را البع گفتش که ای شیخ زمان
بر دم و بصره و شتم خوشدل شدم
هر دو مگر فتم یک دست آن زمان
از آنکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
مرد دنیا جان و دل در خون بند

گفت ای در عشق صاحب واقعه
بر کس نه خواهد نه دید ه + +
آن بگو کن مشوق جان من شد است
چند پاره رشته بودم ریسمان
و در دست سیم حاصل آدم ه
الین درین دستم گرفتم آن در آتش
شب ز بیم را بزن نتوان بخت
صد هزاران دام دیگر گون بند

بالحکم یعنی پوشیده شونده و پنهان از عیاش و کثرت یعنی آن تکلمه که نه از کس شنیده میشود

زان واقعه ندیده پرسن ظاهر ناگه در مشوق استعمال آن جان من مقبره شده است ۱۲ محمد مجمل انصاری

در این قصه گفتن باین سطر بیان شده در این کلام که در این کلام

تا بدست آرد جو سے ذرا از حرام
وارٹھ اور ابود آن ذرا حلال
اے بزرگ سیر غرا بغر دختہ
چون درین رہ می نگیند موے سر
چون سر روی محابا رے نیست

چون بدست آرد بمیرد و اسلام
اوستا بهر آن ز درد بال
دل ز عشق ز چو شمع افروخته
نیست کس را برگ گنج و در
بچسکد از زهره این کوئی نیست

۵۷۔ بعد حق تو دنیا و دھال **عد و ایات ۲۲۵۹** ۵۸۔ حساب کتاب ہمہ مشائخ و محبتیں
۵۹۔ الضم در اصل محالبت است که فارسیان بحدوث استعمال کنند یعنی مروت و اعانت و صلح و نگه داشت و ملازمت

تہم شد
عرض حال

الحمد لله والمنة امر و زبیر الخ کیم حرم ۳۳۷ھ از تصحیح و تحشیہ منطلق العین مصنف شیخ فرید الدین عطار علیہ رحمۃ اللہ الغفار فارغ شدیم کتاب مذکور در مطابع مختلفہ مطبوع گشته و میسکن غیر مطبوع خلایق بود زیرا کہ ہر یک از انہا جمیع الاغلاطیل صورت مسخ و اشت و جا بجا اشعار کم شدہ بود و معلین و متعلقین از زحمت بے جا دکلفت بے محل بجان تنگ آمدہ از زبان حال می گفتند

مغان از دست ملایان این دهر کلام شیخ را بر باد کردند !
تصرف کرده در قول بزرگان گلستانه دیگر ایجا کردند !
چنینکه من بنده بر خدمت تدیس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فائز گذشت
و نیز احباب و طلبه تقاضای شنیدن کتاب مذکور بحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچه مستعد
از مواضع مختلف بهم رسانید و کرمیت بر تصحیح و درست گئی آن حست بستم

و نهایت بذل بهرادران و بیخ داشتیم و اختلال نمی برار حاشیه ثبت نمود و معانی الفاظ مختلفه بطور
تعلیقاً بر حاشی بگذاشتیم نه چنانکه ذیل پیش نظر بود، البته که زبان ما بعلی ترجمه معنی است و ما چنانکه امانا
مردی عهدی صاحب کسر ای مدرس مدرسه عالیه کلاسه نقل برشته بودم (۲) نسخه دگرگی بسیار دیدیم که هم

(۵) مطبوعه بیانی ۵۰ ساله هجری (۶) مطبوعه کریمی ۲۲۸ ساله هجری

ظاهرست که این کار هم از ابتعاست من قلیل بضاعت بیرون و بسبب عدم موجودگی نسخه
مصححه صعب و دشوارتر با این همه بجز اول الله و کریم حتی الامکان در تصحیح و ترمیم و ترمیم و ترمیم
نشد و اشعاریکه در بعض نسخ موجود بود و در بعضی نه آن همه را یکجا فراهم نمودم ازین اعتبار نسخه
بذرا مجموع نسخ گفتن بجا نباشد عدد ابیات نسخه بذات انصاب (۲۲۵۹) است و عدایا
مطبوعه پیرس تا این مقام (۲۱۰۵) حالا که نسخه پیرس میان نسخ دیگر نسبت به بصورت مشهور و
موسوم است ترتیب نظم نسخه بذایه ترتیب نسخه پیرس نهادم مگر جایی چند درین ابیات
از رل سدس مخدوف است. فاعلاتن فاعلاتن فاعلن یقطع چنین باشد آخرین جان
فاعلاتن آخرین فاعلاتن پاک را فاعلن. و از کتب لغات کتابهای ذیل معین و مدد شد
کشف اللغات منتهی الارب بران قاطع غیاث اللفاظ، منجد مجمع البحار، شمس اللغات لغات
کشوری و غیره مرعوز ارباب علم و اصحاب علم اینکه اگر از کم سودای بنده جایی خطا باشد یا
بلا من عفو و عطا پوشند و هدف تیر ملامت نسا از ندل بدعا که خیر یا در فرایند شعری

هر که خواند و عا طبع دارم ز آنکه من بنده گنگارم
فالحمد لله و لا اله الا هو الصلوة علی نبیه و آله و ائمه الطاهرین و ائمه الساجدین و ائمه المجتهدین و ائمه المصلحین و ائمه النصارى

له سیوان کبک دل دیسه معروف قصیده است مشهور در ضلع سارن (مجموعه) من مضافات صوبه
بهار و جانب شرقی سیوان موضعیت موسوم به پهاڑ پور مسکن مولد فقیر بهانجامت صاندا الله
عن الفتن و الشر و ابوبی انصاری مؤید به حضرت سیدنا ابوالفضل انصاری رضی الله عنه است
سلسله نسب مابین حضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواجہ عبداللہ انصاری قدس سره
ایشان می پیوندد و کما ذکر است مفصلانی رسالتی تذکره النجاة علی طرزه ۱۲

